

MAẖĀYED-É-FĀRSI
OF
SHAIKH SAADI OF SHIRÁZ



EDITED WITH CORRECTIONS &c.,

BY

R. S. KERMĀNÍ.

BOMBAY:

PRINTED AT THE "NASERI" PRESS.

1898.

PREFACE.

FROM his experience as a Persian teacher, extending over some years, the Editor of this work has been convinced, that a book like the present one was a great desideratum, and if carefully edited and published would meet all the wants of the Persian students and the generality of the public.

The editions of Saadi's works which are published in this country are full of errors, and the teachers and students are put to much inconvenience and trouble in correcting them. In order to remove this inconvenience and at the same time to put in the hands of the students a cheap edition of the book, which has now been prescribed by the Bombay University as a text-book for the Intermediate Class, the Editor has collated certain valuable manuscripts and also compared the printed works of the poet, and he now places before the reader a carefully collated edition of the *Kasáyed*, which has not hitherto been separately published.

The various readings given in different manuscripts have been appended in a body at the end of the book, and wherever the Editor thought that a more suitable reading could be used, he has ventured to show the same in the margin. Also in the appendix a list of typographical errors has been given.

In the end the Editor thinks that he will consider himself amply rewarded for his trouble if the students, teachers, and the public will encourage him in this his first attempt.

R. S. K.

March, 1898.

قصاید
الفارسیه من
شیخ مصطفی
شیرازی المتخلص
بسعی و اهتمام اقل العباد و رستم ابن

مرحوم شایرخ کرمانی در مطبع

ناصری واقع در بند محمود

عربی الحکیمه طبع در ام

۱۳۱۵

فی المطابع

۱۸۹۷

قصاید فارسی شیخ سعید بن محمد صالح الدین سحرانی

بسم الله الرحمن الرحيم

شکر و سپاس منت عزت خیز	پروردگار حلق و خداوند کبریا
و او را عجب ان و نکم در آسمان	رزاق بنده پرورد خلاق به شما
آفرین کند دو جهان بر یک انگیش	یکتا و پشت علمیان بر دشمن و فنا
گویند رنگ خار کند لولو از صدف	فرزند آدم زان و بر کن گل از گیاه
بحان من نیست یحیی و لا اله	الا اله و الذی خلق الارض و السما
باری ز رنگ چشمه آب آورده پدید	باری ز آب چشمه شک دره سها
کاهی بضع ماسطه رودی غیب روز	گلگانه شفق کند و سمرقند و جا
دو یابی از صف است و گر نه نجاست	ما زین مشرق و مغرب کند سخا

انشاء بلفظ

ارباب شوق در طلب

بشهای دوستان ترا انعم الصبی

یا دور روح پرور و وصف تو دلیزب

بی سکه قبول تو نقد غسل و غسل

جائیکه تیغ قهر بر آرد و مهابت

شاهان برستان جلالت نهاد

که جمله را عذاب کنی و رعطادی

خود دست و پای فم و بلاغت بکار

کاری هموم قهر تو هم دست با خرن

خواهند گان در که بخشایش تواند

اندست در تصرع و این روی بر زمین

مردان راست از نظر خلق و حجاب

فرخنده و طالعی که کنی یا و انجیر

چندین هزار سکه پیغمبری از فلان

مشقت یا سر از حیا

بخت فم در صنعت بیسند و پیا

سب که بیور و زکنة اظلم الما

مأم تو غمزدای و کلام تو دلر با

بی خاتم رضای تو سعی امل و سبا

ویران کنبد سیل عرم جت سبا

که در نشان مطاوع و کینجر و ان کدا

کس را مجال آن نه که بخون و این چرا

تا در بحار و وصف جلالت کند شنا

کلای نیم لطف تو هر از با صبا

سلطان در سر ادق و روش و عجا

انچشم بر اشارت و این کوشش ند

شب در لباس معرفت و روز و عجا

بر کشته و تلی که فرشت کند ترا

اول بنام آدم و آخر مصطفی

الا ماشاء جلیل پیامش نهج جلیل
 در لغت او زبان فصاحت کجاست
 وانی که در بیان دانش کورت
 یعنی وجود و خواجسته از خاک کند
 امی برترین مقام ملائیک بر آسمان
 شمر آورم بجزرت عالیت زینها
 یا رب بدست او که قمر زود و نیم
 کافران شهوت تقسیم و تسکین
 تریاک درو بان رسول آفرید حق
 ای یار غار سید و صدیق نامو
 مردان قدم بصحبت یاران نهاده
 یاران بود که مال و تن و جان فدا کنند
 دیگر عمر که لایق پیغمبری بدی
 سالار خیل خانه دین و محبت
 ویونی که خلق عالمش از دست حاکمان

را این سر از طبیعت فطش نثار هوا
 خویش آفتاب چه روتق و سپهر
 معنی چه گفت از بزرگان پارسیا
 خورشید و ماه را نبود بعد از ان ضیا
 با منصب تو زیر ترین پایه خلا
 با وحی آسمان چه خنجر مقصرا
 تسبیح گفت در کف میمون او عصا
 ارفق لمن تجاوز و انصر لمن عصا
 صدیق را چه غم بود از سر جان گدا
 مجموعه فضایل و نجیسه صفا
 لیکن نه انچنان کوه در کام آرد با
 تا در سبیل دوست پایان بروفا
 اگر خواجسته رسلی ختم انبیا
 سر و بقره خدای پرستان بی ریا
 عاجز آنکه چون شود از دست او را

دیگر جمال و صورت عثمان که نیکو
 این شرط مهربانی و تحقیق دوستی است
 خاصان حق همیشه بلیت کشیده
 کس را چه زور و زهر که وصف نکند
 زور آزمای قلعه سیر که دست
 مردی که در مصاف نبردیش شبیه بود
 شیر خدا و صفه در میدان و بحر جو
 و با جه مروت سلطان معرفت
 فردا که هر کسی شفیع زنند دست
 پیغمبر آفتاب منیر است در جهان
 یارب شیل طاهر او لا وفا طم
 یارب بصدق پینه پیران است
 و لهای خسته را از گرم مزه می نرسد
 اگر خلق تخمه بر عمل خویش کرده اند
 ب خلاف امر تو بیا کرده ایم

در پیش دست دشمن قاتل سرانجام
 که بر دوستان بری از دشمنان
 هم پیشتر غایت هم پیشتر غنا
 جبار در مناقب او گفت بل قی
 در یکدیگر شکست بازوی لاف می
 تپیش دشمنان نکتد پشت غزا
 جان بخش در ناز و جهانوز و رو غنا
 لشکرش قوت و سردار القیا
 ما یم و دست و امن معصوم تقی
 و اینان ستارگان بزرگوار
 یارب بخون پاک شهیدان که بلا
 یارب با ب دیده مروان آشنا
 ای هم اعظمت و کجینه شفا
 ما را برست رحمت و فضل تو متکا
 امید هست از کرمت عفو ما خفا

چشم گناه کار بود بر خطای خویش
یار رب بلطف خویش گناهان ما بپوش
همواره از تو لطف خداوندی آید
عدل است اگر عقوبت ما می کنی
اگر تقویت کنی ز ملک بگذر و بشر
ولهای توستان تو خون نشود و جو
یار رب قبول کن بزرگی لطف خویش
ما را تو دشمنی و حالت کن بکس
کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود
بیهیت اگر چشم غایت نظر کنی
اولی تر آنکه چشم بگیری بلطف خویش
کاری بختها نرساند و طلب
فی جمله دستهای تهی بر تو دایم
آباد و لذت اگر بغایت نظر کنی
و یونوخض جهد کن که چو مردان قدمی

ما را از غایت کمر مت چشم بر خطا
روزی که راه با قدر پرده بر خطا
وز ما چنانکه در خور ما فعل ناسزا
لطف است اگر گشتی قلم غفور بر خطا
و تربیت کنی بشریارسد شرا
باز کمال لطف تو دل میدهد جا
کمان که رو کنی نبود هیچ ملجأ
الا الیک حاجت در ماندگان
ما در خورتو هیچ نکردیم رین
اصلاح قلب را چه محل پیش کشیا
دستی و گریه نیاید ز دوست ما
برویم روزگار گرامی نیستها
خود دست جز تهی نتوان بست
و اجملا اگر بعقوبت دهی جزا
و رپای بسته بدعا دست بر کش

چون با خود زنده بود و کشته شد
کس را بخیر و طاعت خویش اعتماد نیست
ای پای بست عمر تو در بگذر اسل
تا روز اولت چه نوشته است جنت
در کوه و دشت هر سببی صوفی بد
پهلوی تن ضعیف کند پشت دل
گر بر وجود عاشق صادق زنجیر
مار نبوشد از روی دشمن امید نیست
چون شادمانی غم دنیا می فهم نیست
اشغال با بهنگی و سختی برده اند
غم نیست زخم خورده راه خدای را
ما بین آسمان زمین جای عیش نیست
عمرت برفت و چاره کار نیست
کردار نیک بدقیامت قرین است
تا بهیچ دانه نقشی بخیر کرم

چون با خود زنده بود و کشته شد
آن بی بصر بود که کند تکیه بر عصا
خزین مال چه پیش نمی مرکب قضا
زیرا که در ازل همه سعدند و شقا
کریج سودمند بدی صوف بیضا
صدی که در ریاض ریاضت کند
گوید بکش که مال سلیل است جان
وز دست دوست که نه بر دست
فرعون کا مران به و ایوب مبتلا
ما خود چه الا یقیم بشارت لایب اولیا
در وی چه خوش بود که طبعش کند
یکدانه چون جدر میان دو آسیا
الکون که پاره نیست بهیچا کی
آن اختیار کن که توان بدش لقا
تا بهیچ توشه نستانی بخیر بقا

نازل را نصحت سعدی چنانکه است
گوئی که ام سنکدل این پند نشنود

تفخیم اگر بر مرتبه تفاوت کند عی
بر کوه خوان که باز بگوش آید صد

(فی مدح علاء الدین جوینی)

اگر مطالع خواهد کسی بشت برین یا
شکفت نیست که از چمن کند کار
حکیم را حدائی که صورت گل خندان
سنود که روی جمادات نند بر درش
نعیم خطه شیراز و لعلتان بشتی
اگر قه راه تماشا بدین چه برین
بجان ابروی ترکان تیر غمزه جا
بهر از ناله بیدل زهر کفاره بر
بهم برآمده آب از نیب با و بهار
مگر شکوفه بخند دید و بوی عطبر برآمد
بیار ساقی مجلس گوی مطرب
هنر ازستان گل سخن سرای سعدی

بیانش بده کن کوینو بچار زین
همان که صورت آدم کند سلاله
درون عجب به بند و پودر سپهر چین
صوری که درون دم گاشت چین
زهر و ریحه نکه کن که حور بینی و عین
که در شاهده عاجر کنند لعین
کشاده بر دل عشاق مستمندین
چو پر کنند غلامان شاه خانی
شال شا به غضبان گر بکند چین
که ناله در چمن است و بلبلان خزان
که دیر شد که قرینان ندیده اندین
و بجای صاحب عادل علامی زنتین

وزیر مشرق و مغرب امیر مکه و شیر
 جهان فضل و قوت جمال و وزارت
 در آن حرم که نهندش چهار بالشت
 چو شیرایت او را صبا کند متحرک
 ملوک روی زمین را با شماست حکمت
 دیار دشمن او را بنجیق چه حاجت
 وزیر عالم و عادل با اتفاق افصل
 سنان یبست او دشمنان و دولت
 بعد عدل می اندر نماید دست
 همیشه دست تو فتح گرفته در این فضل
 شروع فکر من اندر بیان خالصت
 بلال اگر بنماید کسی بدیع نباشد
 در این حدیقه که بلبل زبان نطق ندارد
 ایار شد بجائی کلا و گوشه قدرت
 گراشتیاق نویم بوصف راست

که هیچ ملک نذر و چو و خفیظ و این
 که زیر دست نشاند مقربان مین
 جز ایشان نرسد خو اچکان صدر نشین
 مجال حمله نماند ز هول شیر عین
 چنان مطیع و مسخر کند که ملک بین
 که رعب و ترس نزل کند بر روح حصین
 پناه ملک بود پادشاه روی زمین
 چنان زنده که نشان ستار و دیوین
 مگر سوا عید سیم بازوان سیمین
 چو دام دارد که دریا بد آستین زمین
 تکلف است که حاجت بشر نیست
 چه حاجت که بنماید آفتاب زمین
 تو شوخ و دید و کس بین که برگزین
 که دست نیست بران پایه آسمان زمین
 چنان محب و مریدم که تشنه ماهین

<p> بنحاک پای تو گفتم من غیب کفر برای حاجت دنیا طمع بخلق نبردم تو قدر فضل شناسی که کان فی و نش نگاهدار پویست خدای باو که نگر مضایع پدرانست غرق باو بر خمت در سخن بدو مصرع چنان لطیف بندم نخو بخش که دنیا بسج کاز شاید </p>	<p> اگر آن زمان که بدستم از یارین که تنک چشم تحل کند غدا بجهین شبه روش و شب و اند بهای قرین به از خدای نه بینی نگاهدار معین که چون تو عاقل و شیار پروریدم که شاید اهل معافی کنند و رود چو دا خرا که پیش فرستند روز یارین </p>
--	---

حرف التاء فی الموعظه و ابیخته

<p> ایها الناس جانای تن انسانی نیست خیمگاه را خبر از زمره مرغ نوحه والهوی تربیت از پیر طریقت ستان رومی اگر چند پیر چهره و زیبا باشد شعب مردان خدا و زجهان فخر و زان نخچه دیو بازوی ریاضت شکن طاعت ان نیست که بر خاک پویی </p>	<p> مرد و نابجایان اشن از زانی نیست حیوان را خبر از عالم انسانی نیست کادمی تیر از علت تا وانی نیست نتوان دید و رانیده که نورانی نیست روشنایر بحقیقت شب انانی نیست کاین پیر نجیگی ظاهری انانی نیست صدق پیش آ که اخلاص انانی نیست </p>
---	--

هذر آری روی نفس که در راه خدای
 عالم و عابد و صوفی همه طعنان دهند
 با تو ترسم نخند شاهد روحانی روی
 خانه پرکنند و بکچ نفرستاد و بگور
 بیری مال مسلمان چوالت ببرند
 آخری نیست تمنای سرو سامان
 آنکس از درو و تبرسد که متاعی داد
 ببر که انجیمه بصحرای فراغت زده اند
 یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارد
 حاصل عمر تلف کرده و ایام بیهو
 سعید یا گریه نخدان و مصالح گوئی
 تا بخرمن ز سر دست امید کی ترا
 گر گدائی کنی از درگاه آن کن باری
 یارب از نیست بهست آید ضعیف
 گر برانی و گرم بند و مخلص خوانی

مروم افکن تر ازین غول بیابانی نیست
 مرو اگر هست بحر عالم ربانی نیست
 کاتماست تو بجز لذت نفسانی نیست
 غم مرگت چو غم برگ رستانی نیست
 بانگ و فریاد بر آری که سلجانی نیست
 سر سامان زین بی سر سامانی نیست
 عارفان جمع نکردند و پریشانی نیست
 اگر جهان جله بلزد و غم ویرانی نیست
 شنوار در سخفم فایده جهانی نیست
 گذرانید و بجز خفیف و شامانی نیست
 بعل کار بر آید بخندانی نیست
 چاره کار بجز دید و بارانی نیست
 که گدایان شمس اسطرغانی نیست
 آنچه هست از نظر علم تو پنهانی نیست
 روی نو میدم از حضرت سبحانی نیست

تا امید از دلطف تو کجا شایست

تو بخشای که درگاه ترا شایست

انصاف فی الموعظه والنصیحه

خوشتر عمر در آنجا که جود و انانی نیست
دختر قد صنوبر خرام آنجا که ناز
گلست خرم و خندان قمار و دجوس
دوام پرورش اندر کنار دریا
بهاشغره و غافل چویش سپریش
چه جنت عیان با تملع و بیان
کدام باد بهاری وزید در آفاق
اگر ممالک روی زمین بدست است
دلی ای رفیق بر این کار و اناسی منید
اگر جهان همگام است و دشمن بدین
چوبت پرست بصورت چنان شدی حل
جهان ز دست باد و دودستان جدا
نخا بد از زبان تابد و زخمت نبرد

بس اعتماد بر این نخر و زلفانی نیست
بدام رونق تو با و جوانی نیست
ولی امید بهاتش چنانکه دانی نیست
طمع کن که در و بوی مهربانی نیست
که در طبیعت این گرگ کلبه دانی نیست
که بیوفانی دور فلک نهانی نیست
که باز در عقش آفت تفرانی نیست
بهای دولت گیر و زنگانی نیست
که خانه ساختن آئین کار و انانی نیست
بدستی که جهان جای کامرانی نیست
که دیگر خبر از لذت معانی نیست
که پای بند غمار اجزای جهان نیست
که از زبان تبارند جهان بانی نیست

عمل یار و علم برکش که مردان با
 طریق حق رُو از هر کجا که خواهی باش
 کف نیاز بدر کادی نیاز برآر
 مخور چوبی او بان کاه و تخم کاشانرا
 مکن که حیف بود دوست از خود از رُو
 چه سود زینش باران و غطر بر سر خلق
 زمین تیغ بلاغت کز قیامی سجد
 بدین صفت که در آفاق صیت
 نه هر که دعوی زور آوری کند باما
 ولی نخواهد عطا که ستایش مشک

ره ی سلیم تر از کوی بی تشانی نیست
 که کج خلوت صاحب لایمکانی نیست
 که کار مروّجده خدای خدای نیست
 امید من اقبال آسمانی نیست
 علی الخصوص آن دوست شامی نیست
 که مرد را بارادت صدق مائی نیست
 سپاسدار که جرفض آسمانی نیست
 زلفت و جله که آتش بدین دانی نیست
 بسر رُو که سعادت بهلولانی نیست
 مکن که بوی خوش از مشربی نیست

فی الزهد والمعرفه وایه

بر آن نصیب که پیش از وجود نهاده
 بر قبول باید نهاد و گردن طمع
 کلید گنج آقا لیم و خسران است
 چشم طایفه کثیری نایه نقش

بر آنکه در طلبش سعی میروا
 که هر چه ظالم عادل کند عده است
 کسی بقوت بازوی خویش نکشاد
 گمان بزند که نقاش از این استاد

و بونی از قبل چشم احول افتاد است
 پنج بخوردن روزی اتم فرستاد است
 ز دست خوی بد خوشتن بفریاد است
 بیا و وار که این پندم ز پدیدار است
 مقصمت ندید روزی که نهاده است
 و گریه که تو بونی بهار بیت واد است
 نه در خرابه دنیا که حسرت آباد است
 که زیر پای تو همچون تو آید است
 که روی آب نه جای قرار و نیاید است
 که هر که بنده حق شد ز خلق آزاد است

اگر تو دیده و روی نیک بد زرق بونی
 همان که ز نزع آفت بریده و زنی
 چونیک در زمکری انکه میکند فریاد
 تو پاک باش و مدارای برادر اگر
 اگر بیای بیوفی و کربس بر رو
 خدای راست بزرگی و ملک بی نسا
 که اهل معرفتی دل در آخرت بنده
 بنجاک بر مروای آدمی بخوبت و نسا
 جهان بر آب نهاده است عاقلان
 رضا بحکم قضا اختیار کن سعاد

در فی صفت الربیع

لشکر رحمت هر مار سبز رخا
 نیزک تابش خورشید بیغبار رخا
 که نیواصی ابر از دل دریا بر رخا
 وین چه باد است که از جانب صبح رخا

عالم دولت نور روز بصر این رخا
 تا باید کلمه قائم برف از سر کوه
 بر عروسان چمن بست صبا هر
 این چه بویت که از جانب خلق رخا

چه هوایت که خلدش تیغ نیشست
 طارم اخضر از عکس چمن جگرشت
 موسم نغمه جنگست که در نیم صبح
 بوی آلودگی از غرقه صوفی آمد
 از زمین ناله عشاق بگردون برید
 بسکه خوبان بفرج سوی صحرارفتند
 عاشق امروز بدوقی بر شاخه نشست
 هر کجا طلعت خورشید رخسایه
 هر کجا سر و قدی چو چوین سف نمود
 هر کسی را هوس روی گل در شمر
 بازش لاله ندانم چه رونق شکفت
 سیر بهالین عدم باز نه ای ز کست
 سخن گفتن و عقل ز هر دل برید
 روز رویش چو بر انداخت تقابل
 ورق خوبی معشوق ز بیم برگردید

چه زنی است که چرخش بتولا بر خاست
 بسکه از طرف چمن آلودی لاله بر خاست
 بلبلان از چمن ناله و غوغا بر خاست
 شور و یوانگی از سینه دانا بر خاست
 وز شری نعره ستان شیریا بر خاست
 انبساط از چمن گلبن جمرها بر خاست
 که دل نهاده از اندیشه فروا بر خاست
 بیدلی خسته کمر بسته چو جوار بر خاست
 عاشقی سوخته غمخیز چو نیجا بر خاست
 نه که این دلوله از بلبل تنها بر خاست
 با قدش سر و ندانم چه بار بر خاست
 که ز خواب سحر آن ز کس شهلا بر خاست
 عاشق آنقدر سمر و دم که چه زیبا بر خاست
 کوئی از زرقیامت شب طیار بر خاست
 قلم عاقبت از عاشق شید بر خاست

سعدی نامه سید کردن سوداها
که جان را زهرم را ز معابر سخت
که قلم را بر سر از دست تو سودا بر خاست

فی الموعظه

تراز کوی اجل کی فسر خواهد بود
اگر تو ملک جهان را بدست آورد
بمال غره چه باشی که یکدور ز پی خند
ترا تخته و تابوت در کشند از تحت
ترا پنج لحد را بیا بدخت
اگر تو در چمن روزگار رسو گلی
بیا ز مندی یاران ندانست سود
بسا سوار که آنجا پیاده خواهد شد
بسا امیر که آنجا اسیر خواهد شد
بسا امام ربانی و پیشوای بزرگ
پس از حال قیامت دمی نیندیشی
بهشت مطلبی از گنجه نیر سیری

قرارگاه تو دار القبر خواهد بود
مباش غره که ناپایدار خواهد بود
بهمه نصیب میراث خوار خواهد بود
گرت خزانه و لشکر نیر خواهد بود
تن تو ضمه هر مور و مار خواهد بود
و مید به بر سر خاک تو خا خواهد بود
گر عمل که ترا باز یار خواهد بود
بسا پیاده که آنجا سوار خواهد بود
بسا امیر که فرمان گذار خواهد بود
که روز خسر و جزا شمر خواهد بود
که حال یخچان سخت زار خواهد بود
بهشت منزل پر سیر گار خواهد بود

که ز باطل و مردانه حق پرستی کن
بسیار چاره رفتن چو بر روان ^{فست}
نقطه و قطره حرامت عدت ^{خواهد}

ز حق پرستی به سر چه کار خواهد بود
که سعادتی از تو سخن یادگار خواهد
بزر و دره حالات شمار خواهد بود

فی التنبیه

روزی که زیر خاک تن نهان شود
یا بر فضل خویش نجسای بند و را
بچاره آدمی که اگر خود هزار سال
هم عاقبت چو نوبت رفتن بدو رسد
فریاد از آثر مان که تن نازین ما
اصحاب را چو واقعه ما خبر کنند
و آنکه که مشفق است و دلش مهربان
و آنکه که چشم بر رخ ما افکند طلب
کوید فلان شراب طلب کن ^{گشت}
شاید که یک دور و در گذر ماند عمر ما
یاران و دوستان همه در فکر بخت ^ل

و آنها که کرده ایم یکایک عیان
اندم که عازم سفر انجمن شود
مملت بسیار از اجل و کامرانی
با صد هزار حسرت از انجمن روان شود
بر تر بر روان قد و ناتوان شود
هر دم کسی بر هم عیادت ^{وان} شود
در چشمتن و و ابر این آن شود
در حال ما چو فکر کند بدکان شود
ما را بدان امید بسی دور زیان شود
و آن یک دور و در بر سر سود و زیان شود
کا حال بر چگونگی حال از چه بیان شود

تا آن زمان که چهره بگرد ز حال پیش
و آن رخ در وجود بنوعی اثر کند
و در ورطه هلاکت گشتی وجود
آید شد ملائکه در وقت قبض روح
باید که در چشیدن آن جام زهر
یارب بد بخش که ما را در آن مان
ایمان ما ز غارت شیطان بجا آید
خیی بحمله روح و جسم زهر منقرق شود
جان را بود پلید شود در زمین سر
آواز در سرای بنفیکه خواهد
از یک طرف غلام بگیرد بهایا
در یتم گوهر یکدانه را از اشک
تا بوقت و پنبه و کنن آزند و مرده شود
از بخش تا بلب کوه و هر که هست
هر کس رو و بصلحت خویش و جسم ما

دکران

و آن زنگ ارغوانی ما ز غرض شود
که لاغری بسان یکی ریمان شود
نیز از عمل باز و پی باد بان شود
چون بنکیریم دیده مان خون نشان شود
شیرینی شهادت ما در زبان شود
قول زبان موافق صدق و حیا شود
تا از عذاب و خشم تو جان در امان شود
مرغ از قفس برآید و در آشیان شود
و ر پاک باشد او بر آسمان شود
وزیم و در خانه پیراه و فغان شود
وز یک طرف کنیز نزاری کنان شود
برخ و دیده پر ز تحقیق بیان شود
آواز و کران ز کران تا کران شود
بعد از نماز باز سر خان و مان شود
مجنوس و مستمند در آن خاک کران شود

این منکر و کبر پرستند حال ما
 اگر کرده ایم خیر و نمار و خلاف نفس
 و بهر هم و معصیت بود و فسق کار ما
 بچشمه یاد و منقعه کم و بیش صبح و شام
 حلوا سه چار صحن شب جمعه چند بار
 و آن همسر غریبه که از وعده دست
 میراث گیر کم خرد آید بختجوی
 نامی ز ما بماند و اجزای ماتم
 و آنکه که چند سال برین حال بگذرد
 و آن صورت لطیف شود جلزی خا
 از خاک گورخانه ما خسته بپزند
 و در آن روز کار با بگذرد بسی
 تا روزی که استیج که اصناف خلق را
 حکیم خدای عز و جل کانیات را
 از کفر و تشنیدن از کردهای بد

و نخله حکما زنی امتحان شود
 آن خاکدان تیره با گلستان شود
 آتش در او قند بلجدم دغان شود
 با گریه دوست بهرام و بهارستان شود
 بهر یا بنحانه هر گور خوان شود
 خواهد که باز بسته عقد فلان شود
 بس کفگوی بر سر باغ و دکان شود
 در زیر خاک با غم و حسرت نهان شود
 آن نام نیر کم شود و بی نشان شود
 و آن جسم زورمند کفایتخوان شود
 و آن خاک و خشت و تگش گل گران شود
 گاهی شود بهار و دیگر که خزان شود
 تنها به عرض تیرین روان شود
 در فصل به فصله کلی روان شود
 در موقف محاسبه یک یک عیان شود

میزان عدل تصب کنند از برای خلقت
هر کس نگردد بد و نیک خوشتن
بندد باز بر سر دوزخ پل صراط
و آنکس که از صراط بلرزد پای او
اشاره را حرارت دوزخ کند و پل
بس روی همچو ماه زجالت شود سیاه
بس شخص بدو که و را از علو قدر
بس پرستند که در گاشن مراد
مسکین آیسر و هوا کا ندران مقام
برگی که از برای مطیعان کشد خدا
خرم ولی که در حرم آباد من عیش
این کار و ولست نداند کسی یقین

یکه بسک بر آید یکسر گران شود
انجا یکی عین یکی شادمان شود
هر کس از و گذشت مقیم جنان شود
در خواری عذاب ابد جاودان شود
و احرار را غایت حق سائبان شود
بس قدح جوهر بیت کمان شود
عشرت سرای جنت اعلی کمان شود
بوی بهشت بشنود و نوجوان شود
با صد هزار غصه قرین جوان شود
عاصی چگونه بر سران برکن خوان شود
حق را بنحوان لطف و کرم میمان شود
سعدی یقین بخت خلد چنان شود

فی محمد الله سبحانه و تعالی

فضل خدا ای که تو نبی شمار کرد
آن صانع لطیف که بر فرش کایت

یا کیت آنکه شکری از بر او کرد
چندین هزار صورت الوان بخاک کرد

ترکیب آسمان و طلوع ستارگان
 بر آفرید و بحر و درختان و آدمی
 الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت
 آثار رحمتی که جهان سرسبز گرفت
 مسمار کو بهار بنطح زمین بدخت
 اجزای خاک مرده بشرفیافتاب
 ابر آب و ابر نیل و درختان مرده را
 چنانچه از منظر زیبایا فرید
 تو خد کوی اونه بنی آدم است بس
 شکر که ام فضل بجای آورد کسی
 کوفی دوام روح که در کالبد میسد
 لال است در دهان بلاغت ^{بصفت} بان
 سرچیت تا بطاعت او بر زمینیم
 ای قطره منی سیریحاریگی بنه
 بخشند و که سابقه فضل و رحمتش

از بهر عبرت نظر بهوشیار کرد
 خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
 اسباب راحتی که ندانم شمار کرد
 احمال منتی که فلک زیر بار کرد
 تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد
 بستان میوه و چمن و لاله را کرد
 شاخ برهنه پیریش نو بهار کرد
 تا کیت کو نظر ز سر عتبار کرد
 بهر بلبلی که ز فرم بهر شاخسار کرد
 حیران بماند هر که درین فتکار کرد
 یا عقل ارجمند که بار و جبار کرد
 از غایت کرم که نهان آشکار کرد
 جان در رهش و نفع نباشد شمار کرد
 کابلیس را غرور منی خاکسار کرد
 مار باجن عاقبت امیدوار کرد

پرنیزگار شش که داد آسمان
 نابرد و پنج گنج میسر نمی شود
 هر که عمل نکرد و غایت امید داشت
 دنیا که جبر آخرش خواند مصطفی
 دار اقرار خانه جاوید آدمی است
 چند استخوان که باون دوران روزگار
 خالم ببرد و قاعده زشت از و بماند
 عیسی عزالت از همه عالم کنار چیست
 قاره و نازدین برآمد و دنیا بر او
 با اعتماد بر کرمستان کنیم
 غیر از خدای هر چه بر تنید هیچ نیست
 و این کوی دولت که بیرون نمید
 بیچاره آدمی چه تواند سبب کرد
 او پا و شاه و بنده نیک بد آفرید
 سعدی نفیس که بر آورد در سحر

فردوس جای مردم پر بیرگار کرد
 مروان گرفت جان برادر که کار کرد
 وانه نکرد ابله و دخل انتظا^۲ رکود
 جای نشست نیست بیاید کنار کرد
 این جای رفتن است شاید قرار کرد
 خورش چنان بگرفت که خاکش غبار کرد
 عادل بر رفت نام نکو اختیار کرد
 مجیش آرزوی دل اندر کنار کرد
 بازی رکیک بود که موشی شکار کرد
 کان تکیه با و بود که برستعار کرد
 بید دولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد
 الا کسی که در از شش تختیار کرد
 چون هر چه بود نیست قضا که کار کرد
 بدبخت و نیکبخت و کرامی و خوار کرد
 چون سحر و سیطره زمین با شکار کرد

در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد
 هر شاعری که مدح ملوک اختیار کرد
 سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد

مهر نده که خاتم دولت بنام است
 بالا گرفت و خلعت والا امید است
 شاید که انقضا کند خلعت میرد

فی السبیه

وجود غیر حق در چشم تو حیدش عدم کرد
 بهر حرفیکه پیش آید تبارک چون ظلم کرد
 که در راه خدا چون کوی ستر ما قدم کرد
 که یثانی کنی چون منخ و همچون فعل خرم کرد
 عمل که بد بود و در نیک بر حال قسم کرد
 شکر نیز روزی کشتی تنم شکر کرد
 که کشتی روز طوفان غرق از بار شکم کرد
 بسی آینه گیتی نمایا و جام جسم کرد
 که محرم که شوی قیامت محتاجی را عدم کرد
 چنین شکلی مگر و ایر سبیل اندم کرد
 چو بی عقلان من و ذبیل انشا و کوی غم کرد

چو مرد را هر دو راه حق است قدم کرد
 که بنده و ظلم کرد و در پیش و لب هم کرد
 از چوگان ملاست نادر انکس روی تابد
 نسیم که آن سلطان درین میدان گشتند
 تو خواهی نیک و خواهی بد کن هر روزی ساخت
 بسین که ظلم جاری کم از آری شنبه
 درین که و است پایان منبر شکم کرد
 بگیتی بهین که قی باری بخش کاهن کرد
 تحاپوی حرم تا کی خیال از طبع شیرین کرد
 کبایر که کین سبکی است در روانه مراد
 غمخی که گوشه و بیای بی انداز و نجامد

<p>خداوندان ملک فتح و کسر دشمنان را گوی دلت را وید بار و در تا عین یقین کرد در و نت عرض کند ارد که ز بر و ستان خداوند اگر افزانی بدین حکمت که بنحی قماند ازین خاک را بر این بخشید امید رحمت آنی خصوص آن را که در محمد کر ثنای فضل او بر خاک هر حال چو دولت باید تمجید داشت مصطفی کوم ز باراد کشای سعدی شرح علم او اگر تو حکمت آموزی بدیوان محمدی ز قهر جاودانی رست صاحبان</p>	<p>بر ایشان چون بکشت احوال بر نیز هم تنت را زخمها بر گیر تا که احکام کرد شکم خالی چو ز کس باش تا دست درم مرا افزون شود بی آنکه از ملک تو کم کرد مد و فضل خویش تا این قطره هم کرد ثنای سید مرسل نبی محترم کرد که بار و قطره در حال دریای نم کرد که در دیو ز صوفی کرد اصحاب کم کرد تو در علمش چه دانی باش تا فردا علم کرد که بویل آن بود که خود بدانش بویل کرد هر آن درویش صاحب دل که در چشم کرد</p>
---	--

در موعظه و مدح مجدد الدین

<p>جهان بر آب نهاد است و ز مکی برآ بجهان نمائند خسران روان آدمی سرای دولت باقی نعیم آخرتست</p>	<p>غلام همت آنم که دل بر او نهاد که باز ماند از او در جهان نیکی یاد زمین سخت نگر کن چو می نمیاد</p>
--	---

که دام عیش و مین بوستان که با دل
 حیات عاریتی خانه ایست در یون
 بسی بر آید و بی مافرو شود و خورشید
 بر آنچه میکند رود دل منه که در جلی
 کرت ز دست بر آید چو نخل باغ
 بسی بدید حیرت ز پس نگاه کنند
 و جو خلق بدل میکنند و در دنیا
 چو خصل با همه بازید و بر همه خندید
 عروس ملک نکور و بی تحریت
 نه خود سیر بر سلیمان عباد و قبی و پس
 همین نصیحت من گوشه رو نیکی کن
 نداشت چشم بصیرت که کرد و کرد
 چنانکه صاحب فرخنده رای و جلال
 نکویت بتکلف فلان دولت وین
 توان برادر صاحب دلی که مادر و

همی بر آورد از پنج قامت شمشاد
 چراغ عمر نهاد است بر در چرخ باد
 بهارگاه خزان باشد و کسی مرد
 پس از خلیفه بخوابد گذشت در غدا
 ورت نصب نفیقه چو سیر با شاز
 کسی که بر کن قیامت ز ریش نصرت
 همان ولایت گنج و دست ملک و
 عجب تر آنکه گشتند دیگران از
 و فانیکنند این سست مهر با و اما
 که هر کجا که سیریت میرود بر باد
 که و نام از پس مرگ کنی نه نیکی یاد
 بیرون گوی سعادت که صرف کرد و
 که پنج اجر نشان بزمای خیر و
 سپهر مجد و معالی جهان انشود
 بسا لها چو تو فرزند نیکنخت نژاد

بروزگار تو ایام دست فتنه بست
دلیل آنکه ترا از خدای نیک آید
ایکی دعا کنت بی رعونت از خدا
تو هم زیان نخی گر بصدق دل گوئی

ببین تو در اقبال بر جهان کشاید
بس است خلق جهان را که از تو نیک آید
خداست در نفس آخرین بیامزد
که آفرین خدا بر روان سعدی آید

شکرانه وصال باب کمال

سعدی اینک بقدیم رفت و ببار
تو پنداره که اشفای از سر نهاد
دل بنوشتن خاطر شورانگیزش
سالها رفت مگر عقل و سکون آید
عقل بین که بر سیلاب غمت چون گشت
تا بانی که بدل نقطه پا بر جا بود
و ده که چون تشنه دیدار غیزان مبود
خاک شیر از همیشه گل سیر آید
حالتش از شام شیر از بخیر ماند
بوالعجب بود که نفسی بر او می بود

منقبت ملت اصحاب طبر با زاده
یا ز بهوشی و مستی خنجر با زاده
بچنان یاکوی و تن بجنبه با زاده
تا چه اموخت که از آن شینفته تر با زاده
عالمی گشت و بگرواب خطر با زاده
بچو پروگار بگردید و بس با زاده
کو نیل آب حیاتش بچکر با زاده
لا جرم بلبل خوشکوی و گریه با زاده
که باز شیشه شیرین و شکبه با زاده
فلک خیره کشش از چو رگ با زاده

دختر که چشمش به تیری پس ازین
این جن از دوسه خرمه که در سکه او
چون مسلم نشدش ملک بهر جای

جور بیگانه نه بیند چو بدر بار آمد
خاصه اکنون که بدریای کبر آمد
بگدائی بدر لیل بهر بار آمد

مدح صاحب شمس الدین حسین

الحمد لله تعالی که علی اکرم خود
مطرب از مشغله کویش رت چیده
صبح امروز خدا یا چه مبارک مید
سمح الدهر تیر بهر بلوغ الامال
رحمت بار خدائی که لطیفست
که کسی شکر گذاری کند این نعمت را
خبر آورد بشکر که زبطان عراق
فارس ^{بلای} نعمتی از غیب فرستاد خدا
شمس دین سایه آفاق چو الالاسکا
صاحب عالم و عادل جن الخلق حسین
بجو اندوی و وروش نوازی شهو

خیل باز آمد و چرخش بنو حتی
ز بره با نشی امروز که بنواز و خود
که بهی از نفسش یعی غیر بدو
سج لطیر به تبشیر حصول المقصود
کرم بنده نوازی که رحیمست و وود
نتواند که همه عسر بر آید بسجود
و قد منصور بهی آید و رفد فرود
پارسیان را خطی بسرامد محدود
صدر دیوان و سخیل و سپهر بدو
آنکه در عو جهی است نه نفوس
بتوانگر ولی و نیک نه او می شهو

ذکر آصف توان کرد ازین فضل
 هیچ خوانند مانند از کف خیرش محو
 شکر و عقل است که حاجت بر هر کس
 سفله کو روی گردان که اگر قارو
 نیکیان بخورند غم دنیا نچو
 هر که بر خود شناسد کرم با خدا
 نام نیکو طلب و عاقبت نیکایش
 دوست دارم که همه نصیحت گویم
 همه گویند سخن گفتن سعدی گشت
 بد نباشد سخن من که تو نیکش گوئی
 و رحسود از سر بیخ حدیثی گوید
 چاره نیست بخردیدن و حسرت
 ای که در وصف نیاید کرم و اخلا
 حسرت ما در کتی همه وقتان بوده
 من گویم که گراوصاف جمیلت

نام حاتم نتوان برد ازین باری وجود
 هیچ در مانده نرفت از فضلش و دو
 که از بر دل دوستی کرم آید وجود
 کس از چشم ندارد کرم نامعود
 که نه بر عوج غنق ماند و نه بر عاود
 و لکش دیر مانند که کفورت
 کاین دو بنیاد بی ماند و دیگر مه
 یا ملاست کنم و نشنود الا مسعود
 همه دانند فرامیسنه همچون داود
 زر که ناقه به پسند و سر باشد
 طهر مریم چه تفاوت کند از خبیث
 چشم حاسد که نخواهد که به بنی محسود
 و ربگویند و جوشش توان گفت حد
 که بر آید چو تو فرزند مبارک مولود
 خلق آفاق مانند طر فی نامعود

همه آن باد که در بند رضای تو رود
صدر دیوان مالک تنویر آتشیه
بر روان پدر و مادر و اسلاف تو

اهل اسلام و بر بند رضای موجود
بد سگالان ترا عاقبت نامحسوس
مد رحمت این دود در دل ز رود

فی مدح سلجوق شاه

چه نیحجت کسانی که اهل شیرازند
بروزگار بهایون خسرو عادل
مظفر الدین سلجوق شاه که ز عهد
خدا ایراتو بر خلق نعمتی است چنان
سرمای خصم تو گیتی دبدکه سنگ خلا
بلاغت یار بیضای موسی عمران
دعای صالح و صادق رفیق جان تو

که زیر پال بهای بلند پروازند
که گرک و میش بدوران او هم و آن
روان تخته و بوبکر و سعدینازند
کز و بشکر در نعمتش نپروازند
از آسمان بسرفیشتن بیندازند
بیکه سحر چه ماند که ساحران سازند
که اهل فارس صدق و صلاح متنا

ایضا فی مدح صاحب علماء الدین جوینی

که دام باغ بدیدار دوستان ماند
درخت قامت سیمین برتگر طوبی است
کل و دیو روی بیکروی با تو دعوی کرد

کسی بهشت نکوید بیوستان ماند
که هیچ سرفزیدم که این بدان ماند
و گر خوش رخالت بر عفران ماند

ببخشایان تو را عاقبت بخوابد
خاصه آن مختار که قیامت را خود

کجاست آنکه با نکت نیست و لال
 بر آنکه روی تو بنید بر این خورشید
 عجب مدار که تازند و ام محبت تو ام
 شکفت نیست دم چون ناز اگر بکشد
 غریق بحر محبت ما تشش کنی
 جفا کن که نماند جهان هر چه در او
 اگر تو روی بخود در کشی چو نافه شک
 تو مرده زنده کنی گر بعد باز آئی
 کسی بونه گرفتیش بوقت خنده از او
 به تیر غمزه اگر صید دل کند عجب
 خط مسلسل شیرین که می نیارم گفت
 امیر مشرق و مغرب علاء دولت و
 خدای خواست که اسلام در جهان
 و کز نه فتنه چنان کرده بود و دنیا
 ضرورتست که نیکی کند کیسه خشت

که ابرو ان تو انگشت در دهان ماند
 میان رویت و خورشید در گمان ماند
 که تانیر یزید غم بر استخوان ماند
 که قطره قطره خوش بنار دانه ماند
 که دست و پا زند آنکو در آئینان ماند
 و غما و صحبت یاران مهربان ماند
 طمع مدار که بوی خوشت نمان ماند
 که عود یار گرامی بعود جان ماند
 بهر گرفتن مهر کلابدان ماند
 که ابرو انش نجیبید کن ماند
 بنحاصاحب دیوان اینجان ماند
 که بارگاه رفیعش با سمان ماند
 ز تیر حادثه در باره امان ماند
 که زمین و دیار نه مرغ و نه آشیان ماند
 که نیکی و بدی از خلق و انسان ماند

توان جاوز مافی کز اردحام زحام
 بروزگار تو هر جا که صاحب صید است
 ترا بجام طافی مثل زنب زخاست
 من این خلط نه پسندم ز راهی و شین
 جلال قدر رفعت کجا و و هم کجا
 فنون فضل ترا عیاتی و حدی نیست
 جهان نماند و اقبال روزگار تو باد
 علی انحصار که سعدی محال تو یافت
 تو نیز غایت امکان از ویرنج مار
 برغم دشمن بدگودار عمر بیان

درت بشرب شیرین کاروان ماند
 ز هول قدر تو موقوف آستان ماند
 گل شکفته که گوید بارغوان ماند
 که دست طبع تو گویم سحر و کان ماند
 من آن نیم که درین موقوف زبان ماند
 که نفس ناطقه را قدرت بیان ماند
 که نام نیک تو باقیست تا جهان ماند
 حقیقی است که ذکرش مع الزمان ماند
 که آن نماند و این ذکر جوادان ماند
 که در دوست نذارو که پاسبان ماند

حرف الراء فی صفت البرع

با مردان که تفاوت نکند لیل و نهار
 صوفی از صومعه گو خیمه زن گلزار
 کوه و دریا و درختان همه در برنج
 بلبلا ان وقت گل آمد که ببالند از تو

خوش بود و امن صحرا و تماشای بها
 وقت آن نیست که در خانه نشینی کجا
 نه همه ستحان فهم کنند این اسرار
 نه کم از بلبلستی تو بنال ایشیا

آفرینش همه تنبیه خداوند است
 این همه نقش عجیب بر روی او
 خبرت هست که مرغان چمن میکنند
 هر که امروز نبیند اثر قدرت او
 تا کی آخر چو نقش سر غفلت پریش
 که تواند که دهمیوه زین انجوب
 وقت آنست که داماد گل از حلقه
 او بپیراده اگر در طرب آید عجیب
 باش تا غنچه سیار دهن باز کند
 مردگانی که گل از غنچه برون می آید
 باد کیسوی عروسان چمن شاد کند
 ژاله بر لاله فرو آمده هسنگام
 باز بوی سمن آورد کل و سمنل و سد
 خیری و خلمی و نیل و نور و بستان
 از غوان نیخته بر در که خضای چنین

دل ندارد که ندارد و بخداوند اقرار
 به که فکر است نکند نقش بر روی او
 کاغذی خفته سر از بالش غلط است
 غالب آنست که فرواشن بنیاید
 حیف باشد که دور خوانی و ترک سیر
 یا که داند که بر آرد گل صبر کن از خفا
 بدر آید که درختان همه گردنشان
 سر و در باغ برقص آمده و بید و خفا
 با دادان چو سه نافه آبوی آستان
 صدمه را از آفتی زیند عروسان بهما
 بوی نسیرین و فلفل برود در اقطار
 راست چون عارض گلبوی عرق کرده
 در دکان بچه رونق بکشد عطار
 نقشبانی که در او خیره بماند ابصار
 پنهانی که بر تخت و پیرا دینار

این هنوز اول آثار جهان فروست
 شاه و خرد و شیر و غنچه هنوز
 عقل حیران شود از خوشه زین غیب
 بندهای رطب از نخل فسر و او نیز
 تانۀ تار یک شود سایه انبو درخت
 سیب را هر طرفی داده طبع
 شکل امرو و تو گوئی که بشیرینی و نطف
 خوشبوی چه جلواگر صانع که همی
 آب در پای ترنج و به و بادام در
 گونه باز کن و خلعت تابج به این
 پاک و بی عیب خدائی که بتقدیر
 پاوشاهی نه بدستور کند یا نخور
 چشمه از سنگ بر روان رود و باران
 کرچه بسیار بختیم در این باب سخن
 تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت

باش تا خیمه زد دولت میان
 باش تا حاکمه گردند بالوان شمار
 فهم عاجز شود از حقۀ یاقوت نادر
 نقش بندها قضا و قدر شیرین کار
 زیر هر برگ چسبیده نهند زنگنه
 بهم به انگونه که گلونه کند روی نگار
 کوزه چند نباتت معلق بر آید
 حب خشناس کند در عمل شهد بکار
 همچو در زیر درختان بهشتی آنها
 ایکه باور نخی فی شجره الاخره
 ماه و حورشیا میسر کند دلیل و نمک
 نقش بندی بشکوف کند یارنگار
 انبیین از کس نخل و دراز دریا باز
 اندکی بیش بختیم هنوز از بسا
 همه گویند و یکی گفته نیاید زهر

آنکه باشد که نبندد که طاعت
نعمت باز خدا یزید و بیرونست
این همه پرده که بر کرده امی بگو
تا امید از در لطف تو کجای یافت
فعلهای که ز ما دیدی و شنیدی
سعد یا راست روان که می حادیت
حیف از عمر که نمایم که در لب و رفت
در و پنهان تو گویم که خداوندی

جای آشت که کافر کشتاید زنا
شکر انعام تو هرگز نکند شکر گذار
گر بتقصیر گیری نگذار سدی
تاب تو نذاریم خدا یزید
بخداوندی خود پرده پوشی
راستی کن که بمنزل ز سبک رفتی
یار رب از هر چه خطا رفت بهر از
یا نگویم که تو خود مطلع بر سر

در مدح انبیا

بس گردید و برگرد روزگار
ایکه دستت میرسد کاری کن
اینکه دشمنان ما آورده اند
قدانند این خداوندان ملک
این همه فرستد و مایه شوخ شیم
ایکه وقتی نطفه بودی در شکم

دل بدینا درین راه و هو سیار
پیش از آن که تو نیاید هیچ کار
رستم و اسکن در انصاف یار
کز بسی خلق است دنیا و گدا
بیچ نگر فتم از ایشان اعتبار
وقت دیگر فضل بودی شیر خوار

مدتی بالا گرفته تا بلوغ
 هسچنین تا مرد نام و ریشی
 آنچه دیدی بر قس را خود نماند
 ویر و زود این شکل شخص نازنین
 کل بخوابد چیدیشک باغبان
 این همه هیچ است چون میگذرد
 نام نیکو که بماند ز آدمی
 سال دیگر را که میداند حساب
 خفتگان بچاره در خاک لحد
 صورت زیبای ظاهر هیچ نیست
 هیچ میدانی خرد به یار و نا
 آدمی را عقل باید در بدن
 پیش از آن دست تو برون برد
 گنج خواهی در طلب برخی بسر
 چون خداوندت بزرگی داد و حکم

سر و بالائی شدی سیمین غدار
 فارس میدان و مرد کارزار
 آنچه بینی هم نماند بر قس را
 خاک خواهد گشتن خاکش غبار
 و پرخسند خود فرویز روز بار
 تخت و تخت و امر و نهی گیر و داد
 به کز و ماند سرای زر نگار
 یاکجی رفت آنکه با ما بود یار
 خفته اند در کله سر و سمار
 ای برادر سیرت زیبا بیار
 من بگویم گریه دار می استوار
 ورنه جان در کالبد دارد و حمار
 گردش کیتی ز ما م اختیار
 غرضی می بایدت تخمی بکار
 خورده از خوردان سکین در گذار

چون بروستیت بخشید آسمان
 غدرخواهان را خطا کار بی بخش
 شکر نعمت را انکو میسکن که حق
 لطف و لطیفست بیرون از حساب
 اگر بر مونی زبانی باشد ت
 نام نیک رفتگان ضایع کن
 ملک بامان را شاید روز و شب
 کام سکنیان و درویشان برآ
 باغیر بیان لطف بی اندازه کن
 زور بازو داری و شمشیر تیز
 از درون خستگان اندیشه کن
 بنحیق آه مظلومان بصبح
 بآیدان پادشاه و بایکان بخو
 دیو با مردم نیامیزد و میسر
 هر که دو یا مردم بد پرورد

ز پرستان را همیشه نیک و
 ز پنهانی را بجان ده زنجیر
 دوست دار و بندگان حق کن
 فضل او فصلی است بیرون از شمار
 شکر یک نعمت نگوئی از هزار
 تا بماند نام نیکت بر تهر
 گاهی اندر خمه و گاهی در خمار
 تا همه کامت برآرد و کار
 تا بر ندت نام نیکی در دیار
 اگر جهان لشکر بگیرد و غم مدار
 و ز دعای مردم پر پیله گار
 سخت گیر و ظالمان را در حصار
 جای گل گل باش و جای خار
 بل ترس از مردمان دیوسا
 و پرورد از جان برآندش و مار

با بدان چندانکه نیکوئی کنی
ایکه داری چشم و عقل و گوش و هوش
نشد عدمن الا سنگدل
پادشاهان را شنا گویند مدح
سعد یا چندانکه میدانی بگو
هرگز اخوف و طمع در کار نیست
دولت نوین اعظم شهر یا
خسرو عادل امیر نامور
منعما سعدی سپاس نعمت
یار باند کار ما کن یک نظر

قتل مار افسون نباشد خبر بمبار
پند من در گوش کن چون گوشه
نشود قول من الاختیار
من دعائی میکنم درویش و تار
حق نشاید گفتن الا آشکار
از خا باکش نباشد وارث
باو تا باشد بقای روزگار
انکیا نوسه و در حالی تبار
کی تواند گفت چون سعدی ببار
پیش از آن که نایب هیچ کار

یار باند کار ما کن یک نظر
وزنهای شعر بهر خود دارد

فی مدح شمس الدین جوینی

هیچ یار مدد خاطر و هیچ دمار
همیشه بر سگ شهر می بخا و جوار
نه در جهان گل رومی و نبیره زنجی
چو مایگان بدر خانه چنبره سنجی

که بر کجس فراخت آدمی بسا
از آنکه چون سگ صیدی میزد و شکار
در ختیا همه بست بر بوستان گلزار
چرا سفر کنی چون کبوتر طیار

ازین زنجیر چو بلیل بدین سخت خرام
 زمین لکه خورد از گاو و غریب است
 کربت هزار دلیع اسماش پیش ازین
 مخاطبه همه کس باش تا بخند خوش
 چه لازمست یکی شادمان و غمگین
 بخروا طلس اگر وقتی التفات کنی
 مثال است و الاغند مردم منفردی
 کسی کند تن آرزوده را به بند
 چو طاعت آری خدمت کنی و نشانی
 خشک کسی که شب و کنا گیرد و دست
 و گریه بند بلای کسی گرفتاری
 مرا که میوه شیرین بدست می افتد
 مثال گردن آزار و گمان چنبر عشق
 مرا رفیقی باید که بار بر گیرد
 اگر بشرط وفادوستی بجای آرد

بدام دل چه سر و مانده چو بوتیمار
 که ساکن است نه مانند آسمان دوار
 بین و بگذر و خاطر چو کس مسیحا
 نه پای بندی کی از غمش بگریه زار
 یکی خواب و من اند خیال او بیدار
 بقدر کن که نه طلس کسست و باز
 نه چشم بسته و کشته همه چو گاو و حصا
 کسی کند دل آسوده را بفکر و کار
 چرا خیس کنی نفس خویش را بقتل
 چنانکه شرط وصال است و با او نماند
 گنا و تست که بر خود گرفت و شوا
 چرا شام نمی خوری که تنه آرد بار
 همان مثال پیاده است و مکنده
 نه صاحبی که من از وی کنم تخمین
 و گرنه دوست دارد تو نیز دست به آرد

چو دوست چو کند بر من و جفا گوید
 اگر زمین تو بوس که خاک پای تو ام
 گرت سلام کند و اندامی نهد صیاد
 با عثماد و فاقه عمر صرف کن
 براحت نفسی پنج پایدار بجوی
 باول همه کاری تحمل اولیستر
 میان بطاعت اخلاص بندگی بتر
 ز مام عقل دست هوای نفس بده
 من آن موده ام این رخ و دیده ای سختی
 چو دیده دید و دل دست بخت چار
 طریق معرفت اینست بخلاف اولی
 پیاده مرد کند سوار نیست و لیکن
 بشی دراز درین فکر تا بوقت سحر
 که چند ازین طلب شهوت هوا و هوا
 بسی نماند که روی از جیب پرچم

میان دوست چه فرقت و دشمنی
 میباش غره که بازیت میدهد عیا
 و رت نماز بر و کیسه میر و طار
 که غصه یرب تو بی زر شوی و او سزا
 شب شراب نیر و دیار دغا
 بکن و گزین پشیمان شوی و آخر کار
 چه پیش خلق نجات چه پیشین زنا
 که گرد عشق نگر و نامردم شیا
 ز ریمان تنه بود و گزیده مار
 ز دل مهر شکستند و دیده از و مار
 بگوش عشق موافق نیاید این گفته
 چو افتاد بیا بد و وید نشن ناچار
 نشسته بودم بانقض خویش در سکا
 چو کوکان و زبان نکست بوی و نقش
 وفای عهد غنام گرفت دیگر بار

که سخت دوست گزینی نیک و بدی
 حقوق صحتیم آویخت دست در کردن
 شخمت که چنین بود بکسی پیمان
 که دم دست تبا بدخ از محبت دوست
 فراق را دلی از شک سخت تر باید
 بر آنکه هر گلی در دلش قرار گرفت
 هوای دل نتوان بخت بی تعنت
 در چم باشد و دینار و دین و دینی و سر
 بدانکه شمنت اندر وفا سخن گوید
 و بان خصم زبان حسود تو است
 نگوییت که بر آزار دوست دل خوش کن
 در گریوی که من ترک عشق خواهم گفت
 ز بحر طبع تو اموز و معانی عشق
 بر آرمی که نظیر یاکلی ندارد و دل
 مرا فقیه پسندار و نیک و بدی

هزار نوبت ازین بای اطل استغفا
 که حسن عهد فراموش کردی ای عدا
 امکن که زایل مروت نیاید این کرد
 کدام یار به سحر سزار مودت یار
 کدام صبر که بر میکنی دل از دلدار
 را و بود که تحمل کند بغضای هزار
 چنانکه گل نتوان چیدنی تحمل خار
 چو دوست دست در هر چه هست
 دلت دهد که دل از دوست بکشی
 رضای دوست بدست آید و دیگر
 که خور و دوست مصروفی شود آزار
 که قاضی ز پس اقرار نشود و انکار
 همه سفینه در میر و بدریا بار
 بصورتی بیدار صورتی بر دیوار
 که عاقلان نمکنند اعتماد بر پندار

که گفت بنیوه زن از پیوه میکند پیریز	دروغ گفت که دستش نمیرسد شباه
فراج حوصله تنگ دست نتواند	که سیم وزر کند اندر هوامی دست
ترا که مالک دنیا نیستی بعدی	طریق نیست مگر زهد مالک دنیا
ازین سخن بگذشتیم و بکفران نیست	تو خوش حدیث کنی سعید یا یاسا

تجدید مصلح

کجا همی رود آن شاه شکر گفتار	چرا همی نگیرد برو چشم من افتار
با آفتاب مانند مگر بیک معنی	که در تامل او خیره می شود بصفا
نظر در آینه روی عالم افروزش	مثال صیقل از آئینه میسر و زنگار
برات خوبی و نشو و حسن و زیبائی	نبشته بر گل رویش بخط نبیره غنائی
لبس بگویم و خدش چگونه وصف کنم	که این چو دانه نار است و این چرخ شعله نار
چو در محاوره آید زبان شیرینش	کجا شدند تماشا کنان شیرین کار
نیسم صبح بر اندام نازکش بگذشت	چو بارگشت به بستان بخت بر کباب
متبلع تو ام ای دوست گزندی	مطامع تو ام ای یار گزندی عار
تو در کندن آنی کدام دولت بخت	من از تو روی به پیچم کدام صبر قرار
حدیث عشق تو با کس نمی توانم گفت	که خیر تم نکند از او که بشنوند ایضا

همیشه در دل من هر که آمد می شدی
 تو از سر من و از جان من عزیز تری
 اگر ملول شوی حاکمی و فساد
 حلال نیست محبت مگر گمانی
 حکایت این همه گفتم همچنان باقی است
 اگر در سخن اینجا که هست در بندم
 سخن با وج شریار سدا گیر رسد
 جان دانش و ابر سخاو کان کرم
 امیر مشرق و مغرب که ملک و دین
 خدایگان صد و زمانه شمس الدین
 محمد این مجسمه که رای روشن دوست
 اکابر همه عالم نهاده گردن طوع
 نه هر کس این شرف و قدر و منزلت دارد
 چو کعبه در همه آفاق نقطه بایا
 قلم همین مینش چو کبر و مرغی است

تو بزرگه شستی و بزرگه شستی بعد از آن و یار
 بخیلیم از نغمه سدا و جان اشیاء
 و اگر قبول کنی بنده ایم و خدا شکار
 که دوستی تقیامت بر بند سعاد
 هنوز باز نکردیم دوری از طومار
 هنوز نظم ندار و نظام و شعر شعار
 بسبح صاحب دیوان شمع جمع جمیع
 سپهر شمت و دریای فضل و کوه وقار
 برای روشن اوقات و استقامت
 عاقبت سلام و قبضه زوار
 معین و منظم درین محمد مختار
 بر آستان جلالت چو نندگان صفا
 که قصد با معالی کنندش از قطار
 که اهل فضل طوافش کنند چون پرگار
 که خط بروم بروم و میبدم ز بند و تار

برآید از ظلمات و دوات هر ساعت
 پناه ملت حق یا چنین بزرگانند
 عدوی دولت او را همیشه کوفت
 مر این یگانه اهل زمانه را یارب
 که میسر و نجا و نفعم بخشن
 که من نه اهل سخن گفتن درین معنی
 مرا هزار زبان فصیح بایست
 چون بگی توانم بسی بجای آورد
 و گر بجلوه طوائس شوئی کردم
 که بجلوه کبری پامی زشت می پوشم
 بسوق صیغیان در حکیم آن به
 بنمودن اگر نیز هست لایق نیست
 برای ختم سخن دست برو عا دارم
 همیشه که فلک را بود و قلب دور
 ثبات عمر تو باد و دوام عاقبت

چنانکه میرو و آب جانش از منتار
 بنور هست رسول خدی را انصا
 و اگر شش همه پیشانی است چون
 یکام دولت دنیا و دین متع و
 پیام بنده نعمت شناس شکر گزار
 نه مروا سب و داندنم درین مضام
 که شکر نعمت وی کردم یی ز هزار
 بنجری کنم از حق بندگی اقرار
 چشم نقص نیستم اهل استیلا
 نه پروبال نگارین همی کنم اظهار
 که بر محاکم نرند سیم تا تمام عیا
 که خود عیب بگوید چه حاجت عطا
 اسید و اقبال از میهن غفا
 همیشه تا که زمین را بود ثبات و قرار
 نخواهد اشت از نیابت لیل و نهار

تو حاکم همه آفاق و آنکه حاکم تست ز تخت و تخت و جوانی و عمر خردوار

خطاب بدل و حقیقت منزل خویش

انجیل بکام خویش جهان تو دیده گیر
بستان باغ ساخته گیر اندر و بس
بادوستان مشفق و یاران جبران
بر نعمتی هست به عالم تو خورده و آن
چون بادشاه عدل از تخت سلطنت
هر گنج و هر خزانه که شاهان نهادند
هر بنده که هست به بلغار و هندو
هر مامور که هست در ایام روزگار
او از خود و بر بطونای و سر و جنگ
در آرزوی آب حیاتی تو به زمان
تو همچو غنچه کوفی و حال جهان گس
گیر کم که مال ز قارون فرون شود
چندین هزار طلسم و کتاب روزگار

و روی هزار سال چونوخ آرمید گیر
ایوان قصر سر فلک بشید گیر
نشسته و شرب مرق کشفید گیر
بر لذتی که هست سر چشید گیر
صد جامه حریر بدولت درید گیر
آن گنج و آن خزانه بچنگ آوری گیر
آن بنده را بسیم و ز خود خرید گیر
آنها بناز و خبر خود او ریده گیر
آن طنطنه که می شنوی هم شنید گیر
مانند خضر که و جهان در دیده گیر
چو غنچه کوفی و حال جهان گس
عمرت بهر منوخ پیمیر رسید گیر
پوشیده در تنعم و آنکه دریده گیر

روز پسین که هیچ نماند بجز درین
سعدی تو نیز ازین قفس تنگنای هر
صد بار پشت دست بندان گریه گیر
روزی قفس شکست و مرغش پرید گریه

فی شرح شیراز

چه خوش سپیده و می باشد آنکه نیمه با
بدیده بار و در آن بشت رویین
نه لایق خلالت با لید این قلیم
هر آری روی شیش باشد اند روی
بذکر و فکر و عجاوت بروج شینگیر
که پاس دار تو این شهر نیکم و انرا
بخی کعبه و آنکس که کرد کعبه بنا
هر آنکسی که کند قصه بقیه الاسلام
که سعدی از غم شیراز روز و شب گویم
که کعبه بر سر ایشان همی کند پروا
بخی روز بهمان و بخی پنج نمنا
ز دست محمد بدین و کاف و غماز
که دار مردم شیراز دستم و نماز
برید یا بر سرش همچو زو نقره بگاز
که شهر با همه بازند و شهر ما شهباز

فی لیلة القدر

شب چنین و بهفت آسمان حمت با
گرمزدت عمر آنچه هست در یابی
ز خوشین نفسی ای سپر بخی پروا
و اگر آنچه بخت گشته نماید با

چنان مکن که به بیچارگی فرومانی ز غم آنچه بیارچه رفت و ضایع شد چه روز پاکه شب رفت و دیو و انس مکوشی بعبادت چگونه روز کنی خدای غرور حل غیب و ان و مطلع است بر آرد دست تضرع بتبارش کدم سرمه فرو آرد و روی بجز مال به نیک مروان یارب که دست عین	کنون که چاره بدست و سپید چاره گرت و رنج نیاید یقین اندر باز شبی برو ز کن آخر بد کرد و شکرونی که دوستر آنها دید شب وصال دراز گرش بلند بخوانی و روشن خفیه را ز می نیار بجواه آنچه بایدت بنیاد بر آستان خداوندگار بنده توان بند بر همه عالم خصوص بر شیر
--	---

حرف الشین فی النصیحه

صاحب الامر غیر از است غنیمت و نش چیت دوران ریاست که فلک باقی انکار نیست تعالی ملک الملک قدیم جای گیریه است بر این عمر که چون گل و نهی شیر بگوید ندهد مادر و سر مقبل امروز کند و در دل خویش و او	گوی خیر سی که توانی بر از میانش حاصل است که و ایم نبود و در نش که تغییر نکند ملک جاویدانش پنج روز است بقای من خدانش تا بدندان نبرد بار و گریه تانش که پس از مرگ میسر نشود در تانش
--	--

بر که دانه نفا ند برستان خاک	نایمیدی برد از وصل تباستانش
وست درو امن مردان و اندیشه من	هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش
سرفت داری سرمایه بازگانی	چه به از نعمت باقی بدو و بستانش
دولت باو که از روی تحقیق سر	دولت آنست که محمود بود و پایانش
خوی سعادت نصیحت چکنه گر نکنه	مشک دارد و تواند که کند پنهانش

فی الموعظه و الاصحاح

تو اگر می نه مال است پیش از مال	که مال تالاب کورست و بعد از ان عمار
من آنچه شرط بلایع است با تو میگویم	تو خواه از خشم نیکو و خواه طال
محل قابل آنکه نصیحت قابل	چو گوش هوش نباشد چه سود و حلال
نصیحت همه عالم چو باد و تفسیر است	بگوش مردم نادان و آب و نوبال
بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد	که هست صورت و دیوار و این مثال
دل ای حکیم در این معبر پاک بند	که اعتماد کرد و بد بر جهان عقال
چنان بلطفه می پرورد که مر واید	و اگر بقدر جهان خور و میکند که سفال
مکن چشم از دست نگاه درو نیا	که پشت مار نقش است و زبانه و قاتل
بمعز عاریتی هیچ اعتماد مکن	که بچرخ و زردگر میرود باستعمال

براستی که بازی برفت چندین سال	برفت عمر و تقسیم شرط را دوب
درین روز جوانی که صرف شد بچال	کنون که رنجت خیر است و روز طاعت
برادر دست عافی و رونج کمال	زمان توبه و غدرست وقت بیداری
که دیروز و فراق و قد و این وصل	وصال حضرت جان آفرین ببارکاد
که زیر بار با هستگی بود و حال	بزیربار گنه گام برستنی کیرم
مگر بغض خداوند منع هم متعال	چنان است که دیگر امید خیر نماند
که آفتاب فلک اضر و رست	نه آفتاب وجود ضعیف انسانرا
که دست جور زمانه پر کرد از شب	کنون هوای امل میزد و کبوتر نفس
نماز شام که بر بام میروم چو پهل	چنان شدم که با گشت می نماندم
که عارفان جمیلند و عاشقان حمال	بزرگ وار خدا یا بحق مردان
برور بازوی تقوی و لمحروب رجال	مبارزان طریقت که نفس شکستند
یسجون له بالعدو و الا حمال	یقعد سون له بالنجی و الا علان
که صبر پیش گرفته تا بوقت مجال	مرا و نفس ندانم این سرای غور
شب فراق با مید باد و احوال	قفا خورند و لامست کشند و خوشبخت
که دستگیری رحمت کنی علی الاحمال	بسرینیه این دوستان علی التفصیل

ره میسر و چاره نمیدانم
 مرا صحبت نیکان امید بسیار است
 بود که صد زشیمان باریگاه قبول
 توقع است ز انعام و ایم المعروف
 همیشه در کمرش بود ایم و در غمش
 سوال نیست بگرز خزینه کمرش
 من آن خلوم جویم که هم تو فرمودی
 مرا تحمل باری چگونه دست دهد
 ختام عمر خدایا بفضل و رحمت خویش
 شنای حضرت غرت نمی توانم گفت
 بر آستان عبادت توقف کن بعدی

بجز محبت مردان سقیم حوال
 که مایه داران رحمت کنند بر بطا
 نظر کنند به پیچارگان صف نعل
 زهر آنکه نه امروز می کنند افضال
 از آستان مرقی کجا روند اطفال
 سوال نیر چه حاجت که عالم است بحال
 چه آید از ضغایمی کریم و جمال
 که آسمان وزین بر تافتند جمال
 بخیر کن که مین است غایت الامان
 که ره نیر و انجا قیاس و و جمال
 که و هم منقطع است از سر و قاتل

حکیم

فی ملح صاحب علاء الدین ابجونی

بر آدمی که نظر بایک ندارد و دل
 اگر چنین خور و خواست حاصل از غمت
 از آنکه من تبائل و او کرقا رم

بصورتی بد بصورتیت لا عقل
 هیچ کار نیاید جیات یی حاصل
 هزار حیف بر آنکس که بگذرد غافل

نظر بر رفت و دل نذر کند شوق به
 ندانم از چه گل است آن نگار عجم
 بدین کمال نذرند حسن و کشمیر
 ز حال شکنج بر خداحشر گوی
 سرغریز که سر مایه وجود من است
 ز هر چه هست گیر است و ناگیر از دست
 دوا می درد مرا ای طیب می نخنی
 هزار گشتی بازار گان درین دریا
 جهانیان به مات خویش مشغولند
 که من بجن تو مایی ندیده ام طالع
 بدوستی که ندارم ز کید دشمنان
 مرا و خا و غیلا ن بجال خود بگذار
 شتر بجه و جبار بعتواند خاست
 بخون سعدی اگر تشنه حلالیت با
 تو گوش هوش نکردی که دوین می کنم

خطا کنند شیعیان بوعده ای قاتل
 که خط کشید بر او صافی نیکو این
 چنین بلوغ ندانند سحر در بابل
 نهاد و اند براتش بنام من فلفل
 فدای خاک می ارقاطع است گزاف
 ز دوست کسل و از هر چه جهان
 مگر تو نیز فرو مانده در این مشکل
 فرو رود که نه بنید تخت بر ساطل
 مرا بروی تو شغلی ست از جهان
 که من بقدر تو سروی ندیده ام لیل
 و گریغ بود در میان ما فاصل
 که دل نمیرود ای ساربان زمین
 که با عشق تکل نمی کند محل
 که در شرعیت ماحکم نیست قاتل
 ز روزگار مخالف شکایتی بادل

که آب حیرتم از سرگشت پانچا
گفت گفت ندانسته که شیار
توان نه که بهر دست فرو
پناه ببرم از جل عالمی بخدا
نظر عالم صورت کن که طایفه
کسان وخت نشاند و دانسته
هرچ خلق نباید که قصه پروازی
نه نان سبب که مجالی و منصبی
از این سبب که دل دوست بود او
ز بسکه اهل نهر را بزرگ کرد و نخت
شال قطره باران و ابر آزاری
سپهر منصب و کلین علای دولت
که در فضیل او جای حیرت و
خبر نقل شنیدیم و منجر شس دیدیم
کف کریم و عطای غیم و نه عجب

با ستانت مستی توان کشید از گل
چه گفته اند که از مقلان شوی مقبل
نه جای همت عالیت پایزال
که عالمت بقدر نوبت جابل
بچشم خلق غور ندوزد از خدای مجل
بشر را آنکه بیستند فرعی قابل
مگر بصاحب دیوان عالم معلول
بدین قدر نتوان گفت مرد و اقل
چو ابر بر همه عالم ز رحمت شامل
بسی نمائند که هر ناقصی شود کامل
که کرد هر صدفی را بلوئی حاصل
سحاب یافت و باران حمت و ابل
که هر کدام کی را بیان کند تا مل
و رای آنکه اندازد نقل می کند ناقل
که ذکر حاتم و اشال او کند باطل

بدستگیری افتادگان محتاجان	چنانکه دوست بدارد و ستان لیل
چو رعب پایه عالیش سایه اندازد	برق باز رو پیش و پشت عجل
امید هست که در عهد جود و انعامش	چنان شود که منادی کند بر سائل
که هم سائل ازین موهبت شود محروم	که همچو محیط است بر جهان سائل
هزار سعدی اگر دیش شنگویند	هزار چندان متوجست و ستائل
بدور عدل تو ای نیک نام نیک انجام	خدای راست بر آفاق نعمتی طایل
بهین طریق نگذار و خیر کن امروز	بوی رحمت فردا عمل کند عجل
کسی که تخم خار و چه دخل بردارد	بپاش دانه عاجل که بر خورنی عجل
تو بخت شوی در میان گریخت	خدای عزوجل رزق خلق را کامل
شنا و طول بقا هیچ فایده نهند	که در مواجبه گویند را کب و راجل
بلی شای عیال آن بود که در خلوت	و دعای خیر کنند شش خا که در محفل
بنای ملک نهاد است بر سلامت	چنانکه عالمی بنیان نهاده بر سائل
همیشه دولت و بخت رفیق باد و دین	مراود و مطلب دنیا و آخرت حاصل

فی ذکر توبه امیر سیف الدین محمد

شکر فضل خدای عزوجل
که امیر بزرگوار اجل

شرف خاندان دولت و ملک
 دیوش از راه معرفت میبرد
 نیلنجستان براحث ماضی
 حاصل لهو و لعب نیا چیت
 جای دیگر نعیم بار خدای
 حیف بز خویشتن کند نادان
 نه تو باز آمدی که باز آورد
 نقره را تا یکی ننگیست دوست
 تا نگوئی انا الله ساعی
 بند گمان سر کشند و باز آیند
 به شمعند پیش بن خورشید
 لاجرم گریستاره راست بود
 فلک من چنیست پیش بهمت او
 ز حل و مشتری چنان نگرند
 که یکی از زمین نگاهد

خانه تحویل کرد و خسته بدل
 ملکش با نیک نزد که لا تقبل
 فقر و شد عیش مستقبل
 نایم زشت و غمار و جنگ و جمل
 چشمه سبیل و جوی عسل
 زخم بز خویشتن زند غنبل
 حسن توفیق از خطا و دلیل
 نتواند بر آمدن ز وحل
 ای برادر هو الله ساعی قبل
 دست اقبال سیندین و دول
 همه پروانه گرد این مشعل
 نتواند که کج رو و ج و دل
 نخل کوته بود بیای جیل
 پائنه قدرت ای بزرگ محل
 بتاقل بشتی و زحل

لا تقبل

ان خیر الکلام قل و دل
و شمنانت بزنج مستاصل
چند عا گویم ای میراجل
و دیده بروخت به تیراجل

سعدی قصه ختم کن بدعا
دوستان چو بوستان باوند
همه کامی و دولتی دار
و شمنت خوب و بساو و گرباشد

فی ملح انکب انو

از این صورت بگرد عاقبت هم
که دنیا را اساسی نیست محکم
که کوه باز میسباید و مادم
کز و هر لحظه حسرت می شود کم
که گریه بارش کنی دستی است معصم
نه هرگز چاه پر گردد به شبنم
نمی خسبد دل فسر زنده آدم
منه بر هم که بر گیرندش از هم
سلیمان را برقت از دست خاتم
که آن را تا قیامت هست مرهم

بسی صورت بگردید است عالم
عمارت با سر و دیگر انداز
مثال عمر سر بر کرده شمع است
و یابرف که از آن بر سر کوه
بساختا کار بر پیرای نادان
نه چشم طامع از دنیا شود سیاه
گل فسر زنده آدم خشت گردید
بسیم و زرنکونامی بدست آرد
فریدون را سر آمد پادشاهی
نیشی میسند و دوران گیتی

وفا داری محوی از دهر خجسته
 بنقل از اوستادان یاد دارم
 ز روزیننه فریاد خواهان
 که موران چون بگردانید بسیار
 و ما من ظالم الا فی سبیل
 سخن را روی بر صاجد لان است
 حراش با دولت و پادشاهی
 عروس نشئت زیبا کی توان کرد
 اگر مردم همین بالا وریشند
 سخن شیرین بود چیره کهن با
 جهان سالار عادل انکیانو
 که روز بزم بر تخت کیانی
 چنین پند از پد ز نشیند باشی
 چو ز دانت مکرم کرد و مخصوص
 که گروقتی مکان پادشاهیت

محالت انگین در کلام رستم
 که شایان عجم کخیر و جسم
 چنان پر سپهر کردی که از هم
 بینک اید روان در خلق ضیغم
 وان طالع السدی یوما ظلم
 نگونید از حرم الالبجرم
 که پیش مرع گویند از قضاوم
 و گریز خود کند دیبای معلم
 بنیسه و تیر بر بسته است چرم
 ندانم بشنود نوین اعظم
 سپهر اعراف و ترک و دیلم
 فرید و نیت و روز رزم رستم
 اگر هشیاری اکنون شنوا زعم
 چنان زی در میان خلق عالم
 نباشد سپهان باشی مکرم

نه بهر کس حق تو اندگفت گستاخ
مقامات از دیو و یرون نیست فدا
بدست نجات و دولت بخشین باو
بدست راست قید باز آسب
سرمسالت بهمارک پا و میمون
محرّم بر حصو ملک بر جا هست
سخن ملکه است سعدی مسلم
بهشت جا و دانی یا جسم
بدولت شادمان از بخت جسم
بدست چپ غنای خنک او هم
سعادت همرو و اقبال همدم
که ماند زنده تا دیگر مجسم

ملک نظامی
لک و درویشی و اندام

سبوح سلجوق شاه

خدا پر چه توان گفت شکر و فضل و کرم
بدور دولت سلجوق شاه سلطنتش
سرملوک جهان پا و شاه و وزیر
زمین فارس و کرد و آسمان دارد
یکی بنحسرت او داغ خادمی بر روی
بقبله کمرش روی نیکو امان رست
نشو و کرد و سبب شارت تمام ناز و بود
ز سر نهادن کرد و نشان سالار ان
بدین کرم که و گریه کرد بر عالم
خدا یگان معظم اما بک اعظم
خلیفه پدر عجم با اتفاق امم
ماه طلعت شاه و ستارگان چشم
یکی بنحسرت او دست بندگی بر هم
بنحسرت قدش شیت پا و شاهان هم
که تنیت زو یا عرب سید و عجم
بر آستان جلالتش نماده جای قدم

سپاس بار خدائی که شکر نعمت او
 خوش بخت دل آردگان جهان است
 شب خرقا بر روز وصال حاصله بود
 و گر خلاف نباشد میان آتش و آب
 ز سایه علم شیر پیکش نه عجب
 اگر دو دیده دشمن نمی تواند دید
 وجود هر که نخواهد دوام دولت او
 شهاب چون عدو یخچن شتاب
 هر آنکه چون قلمت سیر حکم نرند
 چنان بعل تو شتاق بود و ^{لک} لک
 بخلق خلق فروخت شتر شیرین
 جهان نماند و آثار محلات ماند
 که ملک دولت ضحاک بکینه آزار
 خطای بنده گیر که مهران ^ک ک
 خدک کسی که پس از وی حدیث ^{کنند}

هزار سال کم از حق او بود یکدم
 بحکم آنکه شمش و دست پنهان مرهم
 اهل خوشست باندیشه شفای اهل
 و گر نزاع نیفتد میان لک و غنم
 که لرز و زن شیران قد شیر علم
 که دوستان همه شاد و گوی ^{نم} نم
 اسیر باد بندگان ساکنان عدم
 که خود بملک شود از حد بچون شکم
 و ونیمه باد سرش بالتوی و چو قلم
 که تشنگان نفرت و پیادگان محرم
 ز دزد بر دل بدگوی ضربتی محکم
 بنیچر کوش و صلاح و بعل کوش و کرم
 نماند و باقیامت بر او ماند رقم
 شنیده اند نصیحت ز کتیران خدام
 که خبر حدیث نمی ماند از بنی آدم

بدولت همه قتلگان بلند شدند
گر کینه آحاد بندگان حدی
همیشه خرمیت باد و خیر باد که خلق
عسیر باد که بر خاک بندگی توانست

چو آفتاب که بر آسمان بر دشمن
که عیش از بیمه است و خشن از بیم
نبوده اند در ایام کس چنین حرم
و گر بود بسزیر باد چون پرچم

فی مَحِ ایلخان

این منتهی بر ایل زمین بود از آسمان
تا گردن روی زمین نهر بر شدند
اقصای بر و بحر بتائید عدل او
بوی چمن برآمد و برف جمل که خت
آن دور شد که ناخن درند و نر بود
بر بقعه که چشم از آتش کند خدا
شاهی که عوض شکر منصور گرد
گر تا خشن بشکر سواره آورد
سلطان روم و روینست و در آن
ملکی بدین سیاق و حکمی بدین شق

وین رحمت خدای جهان بود در جهان
کردن نماده بر خط فرمان ایلخان
آمد ز تنغ حادثه دوباره در امان
گل باشکفتن آمد و بلبل بوستان
و آن روزگار رفت که گری گشت
فرمان دهی کند بر خلق مهربان
از قیروان سپه یکشت تا بخاوران
از هم بیوقت نشد و بر ما و فرقدان
جیپال هند و هند بگردن کشان
نوشته اند بر همه شهنشاهستان

نوشته اند بر همه شهنشاهستان

ای پادشاه مشرق و مغرب اتفاق
 حق را بر روزگار تو بر خلق منیست
 در روی دشمنان تو تیری نیوفتا
 هر کوه بندگیت کمر بست تاج فیت
 بشیر پنجه کردن روبرو به عقل بود
 سیر بر سنان نیزه کردیش روزگار
 کجنگ را چو دانه روزی تمام شد
 کردون سنان قبر باطل نمیزند
 اقبال ناهاده بکوششش نمیزند
 بخت بلند باید و بسی کف زویند
 هر نوبتی نظیر یکی میکند سپهر
 نیخی شان که دولت باقیست بر د
 ای پادشاه مدوی زمین و آسمان
 چون کام جاودان تصور نمی شود
 نادان که بخل میکند گنج دهنده

یک کمترین بنده تو پادشاه نشانی
 کاندرشما خلق نیاید حساب
 کز یبست تو پشت نداند چون کمان
 نهاد مدعی سر و بر سر نهاده جان
 باطل خیال بست و خلاف آتش گمان
 اگر سرب بندگیت نهادی بر آستان
 از پیش باز یاز نیاید باستان
 الا کسی که خود بر نرسیده بر آستان
 بر بام آسمان نتوان شیب در بان
 بی شرطه خاک بر سر ملاح و باد بان
 هر مدتی زمین بسکی میدهند بان
 کاین باغ عمر گاه میرسد که خزان
 اندر شعله دوران کن و زمان
 خرم کسی که زنده کند نام جاودان
 فرد و دشمنست تو برد و ستان

<p> یارت هر چه را حق صوابست و فعل خیر آهوی طبع بنده چنین مشک میدهد بسیو و بر بسط زین این سخن برفت سعدی و لاوری و زبان و زبانی گر در عیان نقد ترا بر محاکب زنند لیکن حکم آنکه خداوند معرفت گر چون بنفشه بر سخن بر نمی کنم چون غنچه عاقبت لبم از یکدگر برفت یار بدعای پیرو جوانست و قیوت دست ملوک لازم قمر اک و دولت و راتهام صاحب صدر بزرگوار اکفی الکفا و روی زمین شمس این ملک صد جهان صاحب جفا که دست گر متقاضی بجز و بنووی بگفتی نظم هیچ او نه باند از او من است </p>	<p> اندرون وی افکن بر دست وی بران کز پارس میرند تا ریش از خان مردم نمی برند که خود می رود و روان تا عجب نشمرند بزرگان خورده و دان بسیار زر که مس بدر آید با متجان و اند که بوی خوش نتواند داشتن نهان فکر از دم چو لاله بدر میکند زبان تا چون شکوفه پر ز سر خم کند نهان تا آن زمان که پیر شوی دولت جهان چون پای دور کاب نهی بخت بهمان فرمان روای عالم و علامه جهان جانب نگاهدار خدای خدایگان قدر همان روی زمین پیش او کمان باج کف او خبر بحر و اسم کان لیکن رواست نظم لالی بر بیان </p>
---	--

ای آفتاب ملک بسی روز با بتاب	وی سایه خدای بسی سالها بمان
خالی میا و گلشن خضرا محبت	زاواز بلبلان نغمگوی طرح خون
تا بر درت برسم شایسته می نیند	و دشمن بچوب تا چو دهل بر کشد و نیند

ایضاً فی المديحه عليه الرحمة

تبارک اندازان نقشند ما عین	که نقش روی تو بسته است چشم نفیس
چنانکه در نظری در صفت نمی آئی	منست چه وصف گویم تو خود در آیین
سه از فروغ تو بر آسمان نمی تابد	چه جای ماه که نورش دلایکار بسین
خدای کل آدم سه شست و خلق گشت	سلا که چو تو دیگر نیافید از طین
نه در سید آدم که در بهشت خدای	بدین کمال نباشد جمال جور العین
چنین دخت نروید بیوستان ارم	چنین جستم نبود در کارخانه چین
مگر درخت بهشتی بود که بار آرد	بنقشه گل با دام و لاله و نسیرین
ز بسکه دیده عشاق در توحیر است	ترنج و دست بیکبار می برد سگین
طریق اهل ادب خاشی و حیرت	که در نهایت و صفت غیر سجدین
بجایت لبست اندر زبان نمی گنجد	لب و دوا می توان گفت سخن درین
گر این مقامه دیگر باره در جهان آید	چنانکه دعوی معجز کنس به سحر مبین

باب زرتو اندک شد چون توالف
 بسایه که بجان آدم ز تلخی حشر
 ترنجبین و صالم بده که شربت
 دیرنگ که قدری میل از انصراف بودی
 ترا سمری است که با فروغی آید
 میان خطام و دشمنانت فرقی نیست
 اگر تو بر دل مسکین من پنجشائی
 بصدور صاحب دیوان المغان نالم
 خدا یگان صد روز زمان که نشان
 جمال شرق و مغرب صلاح ملک خدا
 که اهل شرق و مغربش کمر نعت او
 بسی نامد که در عهد رای رفت او
 ز کوی سفید بدوز رعایت عدلش
 معین خیر و مطیع خدا و ناحی خلق
 زهی بسایه لطف تو خلق را آرام

نارزم

بسم حل نویسد بسان شرف تو سین
 بگو از آن لب شیرین بکاشی شیرین
 نیمه به خفتمان فواد را تسکین
 کز این طرف همه شوقست و اضطراب
 مرا سمری که حرامست بهیو بالین
 منت بهر می میرم و حود و کین
 چو لازم است که جور و خوارم بین
 که در ریاست او نیست جور بر مسکین
 پناه ملت اسلام و شمس دولت و دین
 مشیر مملکت پادشاه روی زمین
 چو اهل مصر با نعام پوشند بهین
 بیک مقام نشاند صحوه و شاهین
 دبان گرگ بدرد دبان شیر عین
 بعقل روشن و فکر متین و رای زمین
 خدی بقوت رای تو ملک را آیین

گر اقتضای زمان دور باز سر گیرد
تو آن یکانه و هری که بر وساد حکم
چو فیض شمع خورشید باند او گاه
فروغ رای تو مصباح راههای حق
قصا موافق راست بود که تو نبود
خدا می شرق و مغرب با اینچنان دوست
مخالفان تراست پای کعبه
تمام ذکر تو ناقصه ختم خواهم کرد
لین بدتک سبعین حجت بابا
کمال فضل ترا من بگردم زین
ورای قدر من است التفات صد
برای مجلس انت گلی فرستادم
تو روی تو خرو لبه لبیع من بکشی
بزنه بیکدم از تنک و ضلکش در گور
تسایش سخن خجسته کن بحدی

بنات دهر نرینه بهتر از تو ندین
به از تو تکیه نکرده است هیچ صدر
که در موج او منطفی شود پروین
عنان غم تو متفاح مکه با حصین
خلاف رای تو بودن مگر ضلالت
تو بر خراین روی زمین خفیض و این
بریده باد که بی دست و پا می تنین
که غوص کردم و دستم نمیرسد بشین
لما اقدرت علی واحدین السبعین
اگر کسی کند اسب سخن ازین زمین
که ذکر بند و مخلص کند علی التبعین
که رنگ و بوی نکرده اندش و این
که پیر گشت و ندادم بشوهر غنین
که بخت در خوشش نمیدهد کاین
که زشت خوب نکرده بجا نمیکین

چشم

اگر نه بنده نواری از آن طرف بودی
 که میبرد و براق این بصاعت فرجاً
 ترا شامه یحان من که یار او رو
 چه لایق گمان است با ما و دعا
 که نشر کرده بود شعر من در آن مجلس
 بشکر نجات بلند ستاده ام که مرا
 میان نوحه شیر از باغی آخر
 چو بید بن که تناور شود به پنج سال
 ز روزگار بر بزم چنانکه نتوان
 ملی بیک حرکت از زمانه خورنده
 دواخی خسته و جگر شکسته کس نکند
 سخن بلند کنم تا بر آسمان گویند
 همیشه خاتم اقبال در کلین تو باد
 بر غم دشمن و اعجاب دوستان باد
 خزان شمعینان دولت همه سال

که زهره داشت که دیبا بر نقیضین
 چنانکه زهره بکرمان بر مذکابین
 که خلق از آن حرف آرد نافه مشکین
 که در مقابل لبان کند چنین
 که برده باشد پای شری علیین
 بعم خوش نکرده است انجمن تکین
 پیاده باشم و دیگر پیادگان فرین
 به خجور ببالش برود نقیضین
 بجا کپای خداوندگار روی نین
 که روزگار بر سر میرود و شدت ولین
 مگر کسی که نقیضش بود بر وزیر نقیضین
 دعای دولت او را فرشتگان اینان
 بعون این دو و دیشتم شمنانستین
 همیشه چشمه زرقتمین و نجات معین
 تو گوش کردی ده باد از مطربان خن

بسا و دشمنت اندر جهان گریست
و دام عیش تو بادا پس از بکایت
ز دوستان تو از رود و یانک
هزار سال جلال و تعالی مستور

بزند گانی در سخن و مرد و در سخن
خاکه پیش تو دف نیستند و خشم
بر آسمان شده و زمینان فیروان
شهر او همه اروی بهشت و فیروان

نقص

فی مدح الصاحب علاء الدین حموی

شکرش کنم مردمان مردودان
بعید نیست اگر تو بعد باز آئی
توان نه که چو غایب شوی ز دل
قرار یک نفسم بنیودست می بینند
محب صادق اگر صاحبش تیرزند
بدوستی که وفا گزینی و گریستن
وصال دوست بجان گریستن
که دام روز دیگر جان بکار باز آید
شکایت از دل سنگین باز نتوان کرد
ز دوست دوست بنالیدن آمدی حد

اگر تو باز بر آزی حدیث من بمان
بعد وصل تو من خوشتن کنم قربان
تفاوتی نکند قرب دل بجا کان
هم احتمال بجا به که صبر بر بجران
مجتش نگذار که بر کش پیکان
من از تو بر خشم نگر و کسلمان
بحر که دیر بدست افتد چنان
که جان فشان کنی روز وصل بجا
که خوشتن زده ایم آگینه بدندان
تو قدر دوست ندانی که دوست بجا

دیار

گران بدیع صفت خوشتن بماند به
 زمان باد بهار است و او عیش به
 چگونه سپهر جوانی و جاهلی کند
 نظاره چمن آردی بهشت خوشبخت
 هندسان طبیعت ز جلمه خفا غیب
 ز کارگاه قضا به درخت پوشانند
 بگلچین از رنگ و بوی باز کنند
 بهار میوه چو مولود ناز پرورد است
 نه آفتاب مهرت کند نه سایه کند
 زمان منتقل آتش گذشت و خفا گرم
 بساط لهو نیند از و برک عیش نبه
 تو گر برقص نیای شگفت جانوری
 ز بامک مشعل بلبلان عاشق مست
 خجل شد کنون دختران صحرین
 تو خود مطالع به باغ و بوستان کنی

بیار ساقی و ما را از خوشتن بران
 که دور عمر چنان میرود چو برق یما
 درین قصیه که کرد و جهان پر جوان
 که به درخت زند باد و نوبهار افشان
 هزار حله برآرد مختلف الوان
 قیاسی سبزه که تاراج کرده بود خزان
 هزار طبله عطار و زخمت باز رگان
 که تالوع دهن برنگیرد از پستان
 که هر چهار بهم متفق شدند از کان
 زمان برکه است و صفه ایوان
 بر زیر سایه ز بر کنار شاد روان
 از این هوا که درخت است در جوان
 شکوفه جامه دیدست و شیر گرون
 که گل ز خار برآید چو یوسف از زندان
 که بوستان بهاری و باغ لالهستان

که ام گل بود اندر چمن زربانیت
 چگونم آن خط سبز و هان شیرین
 بچند روز و گهر کافای گرم شود
 تو کافای زین پیچ سایه و
 صاحب رحمت و دریای فضل و کائنات
 بزرگ صدر نشین پادشاه روی
 که گردان کابر نخست فرشت
 اگر سود نه راضی است که ز شکست
 نفاقه است چنین آفتاب برفاق
 بنده سایه قدرش جانی نم یاب
 بگردش اوزاک آدنی برسد
 بر او محاسن اخلاق چون رطیب بار
 چو در چینه اماران شود قلمش
 چنان بر مندر و مایل دعوت نظر
 بنامه نعمتش امر و نواظر کردست

که ام سر و بالای تست درستان
 بجز غصه نتوان گفت و چشمه خوان
 مقرر عیش بود سایه بان سایه بان
 نگهبان دستور پادشاه جهان
 سپهر شمت و کوه و قار و کفایان
 علای دولت و دین صدر پادشاهان
 نهید بر سر و پس سر نهید بر فرمان
 که مرتبت بسزاوارید بدوران
 شکستیر چنین سایه بر سیط جهان
 فراح مایه فضلش جانی محروبان
 که فهم بر تواند گشتن ان کیوان
 در او فنون فصایل چو دانه در زمان
 زبان طعن نهد در مایه سخنان
 که از میجا و جال و از غم شیطان
 امید هست که فردا رحمت و نوا

کسان فخره گزیدم نهند و غله او
 بزرگوار شرح محالیت که دید
 بگرد نقطه عالم سپهر و ایره و در
 که دید تشنه در بیان بحر تو در عالم
 خدای را تو فضلی که در جهان و ادا
 خشک عراق که در سایه حمایت
 ز پارس تو نه عجب در بلاد فرس و عز
 بر درخت امیدت همیشه باد که است
 سپهر با تو بر رفت بر ابری کند
 چو صحرانقبت در شلم نمی آید
 من این قصیده بپایان نمی توانم
 بخاطر مرغی سوزناک میگذرد
 نخواستم در گریه باد عشق پیودن

هنوز سنبله باشد که زرقه در میزان
 که فکر و اصف از او منقطع شود حیران
 ندید مثل تو چند آنکه می کند دوران
 بعل و عقوبت کم تشنه و زار در بیان
 که ام شکر تو آنخت در مقابل آفت
 حمایت تو نکویم حمایت سبحان
 که گرگ بر کله یار انباشدش و آن
 بدور عدل تو خبر در زحمت با گرگان
 که شرمسار شود مدعی بلا برهان
 چگونه وصف تو گوید زبان در خجالت
 که شرح کم رفت ایامیر سدا بیان
 زبانه میزند از تنگنای دل ز زبان
 ولیک می توانی تن آبی و آن

تجدید مطلع

که ماه روی تو ما را بسخت چون کمان

تر که گفت که برق بر افکن ای کمان

پری که در همه عالم بحسب موصوفت
 درون خانه ضرورت چو آتشی باشد
 بدستهای نگارین چو در حدیث آتشی
 دل از بجای تو لغتم بدیگری بدم
 لبان لعل تو با هر که در حدیث آتشی
 اگر هزار جراحت نهی تو بر دل ریش
 عوام خلق با نکشت می نمایند
 ز خلق گوی لطافت بر بوده ام و
 چنانکه صاحب دل علای دولتی
 جمال عالم انسان عین ال ادب
 بروج قصر محالیش از آن بفع است
 من این سخن نه سزاوار قدر او بگویم
 چو مصطفی که عبارت بوصف او
 بضاعت من بازار علم و حکمت او
 سر خاتم از پیش بر نمی آید

ز شرم چون تو بریزاده شود پنهان
 با اتفاق برون آید از در چو خان
 هزار دل بیری زینهار ازین میان
 کس نمی بیند تو ای لسان ندان
 برستی که رخش سوخته در جهان
 دوامی در دست آن بان هم دان
 من از تعب انگشت فکر بردن آن
 که دل بدست تو گوشت در خم چکان
 بدست فتح و ظفر گوی بردار میدان
 که هیچ عین ندیدست مثل او انسان
 که تیر و هم در او آید ارکان کمان
 که سعی در همه بابی بقدر وسع آن
 ولی مبالغه خویش نمیکند چنان
 مثال قطره و دجده است و شعله آمان
 که در چگونه بدریا برزد لعل کمان

خویش

اگر نه بنده و نوازی از آن طرف بودی
 متاع من که خرد و دیار فضل من
 و لیکن با همه جرم امید منقصت
 مرا قبول شما نام در جهان گسترده
 ملا و اهل دل من جان راحت خلق
 برود و هیچ نبرد و آنکه گریه و خود
 چو چیزی از تو بغیری سده قوت شایسته
 که بجا می خرد و من کن چو توانی
 سخن در از کشیدم یا عاقل و تبول
 مرا که طبع سخن کوی در حدیث آمد
 اگر سلیقه شرم روان بود و عجیب
 تو که وجودی من در میان و رفیق
 و چه چیز خواهم از کردگار فرود
 خلاف نیست در نام بر تو معروفست
 فلک مساعد و اقبال بار و بخت من

من این شکسته ستا می بخورستمان
 حکیم راه نشین با چه وقع و دیوان
 که تره نبرد بود و در مواید سلطان
 مرا صاحب دیوان غریب و دیوان
 که با تو باقیامت بدولت آبادان
 بخوبی بخش بدیده ای که توانی ان
 که رزق خویش بدست تو منور و پنهان
 که ابرم نکنند در زمین خوش باران
 که رحمت تو بخشد هزار از این جهان
 که مهربانی است که بارش تو این گشتن
 که می رود بسم از تو رول طوفان
 که بشرط اقبال او قسم بکند ان
 و اوام دولت دنیا و ختم پیرایان
 که ویر سال باند تو ویر سالان
 بخت دست و امیدت و او حکم روان

ز نامبات قضا در پناه بار خدای	از حادثات قرآن در حلیت قرآن
همای عدالت سایه باد بر سر خلق	بیوم حادثه بام فحان ویران
بهین و دوجع دیگر که ختم خواهم کرد	امید هست تحسین و کوش بر احسان
و آنچه حاصل عمر است نام نیک و نوا	و در این دو درگذری کل من علیان

محمّدی مدح الصاحب السعید شمس الدین حسین

ای محافل را بیدار تو زین	طاقت بر بهوشمند از فرضین
آسمان در زیر پای بهمت	بر زمین مالیده سرق فرقدین
از مقام تا ثریا آنچنان	کز ثریا تا ثری فرق است بین
ای بناده پای رفعت بر فلک	وی ربود و گوی عقل از غفلین
کاش این مقله بودی در جفا	تا با لیدی خط بر مقلتین
در تو توان گفت خبر اوصاف نیک	در کسی کو چنان مثل شمسین
ای کمال نیک مروی بر تو ختم	نیک نامی منتشر در خاقین
عالم و عادل امیر شرق و غرب	سرور آفاق شمس الدین حسین
کز بهای طلعتش چون آفتاب	میدرخشد تو برین الحاحین
ماه و پروین را نگر در دست او	پنهان کز بطن باهی در بطین

بر سخن و انان بسی خیل است و شین	آنکه بیرون از شرف و حمد او
ایسچ دشمن گام یا بد گفت این	عقل را پر سیدم اندر عهد او
و در هزاران مکر دارد بواجبین	پنجه شیران نیار و کرد تینه
چون بگویم شکر او و اشک درین	آنکه چشیدن منت از وی بر من است
یا ز خدمت غافلیم یک طرفه عین	تا نه پسنداری که مشغولم ز ذکر
تا بگیتی در بتا بد نیستین	تا بگردون بر درخشند اختران
تا بگردون میرسد او از قین	جا و دوان در بارگاهت عیش باد
چرخ را باد دشمنان حرب خن	بخت را باد و ستانت اتفاق
از جوار و راحت بر روان والدین	ابر رحمت بر تو باران سال و ماه
چشم بد و روز از تو بعد از شرفان	نامت اندر مشرق و مغرب روان

(فی مدح تبارک سوسی)

بصل و منت پروردگار عالمیان	تمام کشت و مژین شد این مجسمه کان
تش در دست و دلش شاد و باو پنجین	همیشه صاحب این منزل مبارک را
وفاء عهد نکرد دست با کس این دورن	ز خسروان تقدم چنبین که میشنوم
خدای عز و جل دست ملک بیامان	بنوبت اند لوک اندرین سپنج سر

زمین دنیاستان نزع آخرتست
 بدو که با تو ماند جزای کرد و نیک
 حیات ماند غنیمت شمر که باقی عمر
 ز مال و منصب دنیا بجز این نمی ماند
 بیاش تخم عبادت حبیب من ز پیش
 سرای آخرت آباد کن سخن عبل
 همیشه خست میت باد و خیر و نصرتش
 بس اعتماد مکن بر دوام دولت و عمر
 کلید کنج سعادت نصیحت سعادت

چو دست میدهد تخم دولتی ثقیل
 و گر چنین نکنی از تو باز ماندمان
 چو بر لب سحر کلاهی است بروی و نقصان
 میان اهل مرگ که یاد باد و فلان
 که در زمین وجودت نماند آب روان
 که اعتماد بهار انشا بدین نیل
 ثلثت درست و امیدت بر دو حکم روان
 که دولتی و کثرت در پی است جا ویدان
 اگر قبول کنی کوی بروی نماند پیمان

فصلی در صفت ابرار و سخی

صبح از مشرق برآمد با نور و زاریان
 با جو انان را و صحرای بر کفتم با باد
 گفتم ای خافیه بنی کوه با چندین
 استین بر دست پوشید از بهار و بر کوه
 با و گلزار پریشان می کند بر صحرایم

عقل و طبعم خیره شد از صنع بر العباد
 کودکی گفتا تو پیری یا خرد و مندان
 ایچو طفلان دانش را بخوان ای پسران
 سیوه پنهار کوه پوشید و من استین
 ز آن پریشانی نگردد روی نهاد و چهره

نوبهار از غنچه سیردشت بیکسوی پیرین	بید مشک انداخت تا دیگر مستان بوشین
این نسیم باد شیراز است یا مشک گلین	یا بخار من پریشان کرده زلف غبرین
بایدوش بین که چشم از خواب بوشین	اگر ندیدی سحر بابل در نگارستان بین
گر سرش داری چو سعدی سر بر نه مروانه	با خیال مشوقه نتوان باخت شوق الایان

در صفت محبوب

یارب آن روی است یارک بهمن	یارب این قداست یاسر و چمن
در من کس دیده جعد مشکبار	در چمن کس دیده سر و سیمتن
صعب شتایم پیای نه کن	سخت مجروحیم پیکان نه کن
گر دل ما داری اینک چنان دل	در سر ما داری اینک مال تن
گر نواری و رکشی من سرمان ترا	بنده ایم اینک سر و تیغ و کفن
من کیم که بجا که کوی وصل تست	در غی کنج حدیث ما و من
عقل من پروانه گشت و بهم ندید	چون تو شمع می دهی از آن نجمن
ای زو صلت نه انحصار و آرا	و بی اجرت سنگها بیت احزن
وقت آن آمد که خاک مرده را	باز زین زذاب حیوان در دهن
پاره کرد اندر لیلجای صبا	صیdam بر یوسف کل سرین

نطفه سپین در ارجام زمین به
 ریج ریحان است یا بوی بهشت
 بارگاه زاهدان در هم نور و
 صحنه میخوای حجاب و گدا
 تربیت را حله گو بر ما پوش
 ناسر نخواهم شنید از خاص و عام
 بر کنده ز تاتیر گردد سرو بون
 شادان چند ساقی گو بسا
 چرخ با صد چشم چون روی تو دید
 ده که است زین همه شیرین تر است
 سخن طعم مخصوصی در گشت
 سحر یا اگر عاشقی پاسبان بگو

شاه گل گشت و خلیل یا سمن
 خاک شیراز است یا مشک حقن
 کارگاه صوفیان در هم شکن
 رفت نیمه میخوای تقابلی بر شکن
 عافیت را پرده گو بر ما تن
 سرزنش خواهیم کشید از مرد و زن
 در نگر تا خیره گردد و نشتن
 عاشقان مستند مطرب گو بزن
 صندربان میخواست تا گوید سخن
 خنده میخواست را لب یا دهن
 شهره شمع هر چه غازی در زن
 عاشقان را مفلسی است بزن

فی ملح ترکان خاتون کرمانی

ای پیش از آنکه در قلم آید سنای تو
 درویش و پادشاه ندیم در این مان

واجب بر اهل شرق و مغرب عالمی
 الا بیزر سایه هر چون همای تو

نوشیروان و حاتم طائی که بوده اند
 مشهور در نواحی و مشهور در جهات
 اگر آسمان بدانند قدر تو بر زمین
 اسلام در امان و ضمان سلامت
 خلق از جزای خیر تو کردن مقصود
 شکرست مسافران که با فایزین
 تیغ مبارزان کنند در دیار خصم
 بدیخت نیست در همه عالم با تفاق
 ای در بقای عمر تو خیر جهانیان
 خاص از برای مصلحت عالم برسان
 آن چیست جهان که نداری تو انوار
 تا آفتاب میرود و صبح میدهد
 یارب رضای او تو بر او فضل بخش

هرگز نبوده اند بعد از سخای تو
 آوازه تعبد و خوف و رجای تو
 در چشم آفتاب کشندگان پای تو
 ازین همت و قدم پارسای تو
 پروردگار خسلت بداند جزای تو
 اگر بر فلک رسد نرسد بر عطای تو
 خدا آنکه همت کشور کشای تو
 الا کسی که رومی بتابد برای تو
 باقی مباد هر که نخواهد بقای تو
 بنشین که مثل تو نه نشیند بجای تو
 تا سعدی از خدای بخوابد برای تو
 عاید بخیر باد صبح و مسای تو
 کور و زو شب نمی طلبد جز رضای تو

فی ملاح سلجوق شاه

خدا بچشم غنایت بخلق کرد نگاه

در بهشت کشاند بر زمین نگاه

امید بشیر برآمد صبح خیر رسید
 چو ماه روی مسافر که بامد و بگفت
 شمایلی که نیاید وصف و او بام
 خدایگان معظم اما بک غظم
 شنش که زمین از فروغ طلعت
 خجسته روزی چشمم کسی که بگفت
 که چشم داشت که یوسف غیر مصر شود
 شب فراق نیاید از فلک نالید
 هر آنکه بر درخشایش خدای نشست
 ز پایه بر سر است اگر خطائی کرد
 خدای عمر و زارت دها و چندان
 بگردشقه اسلام خمیه برنی
 مراد سعدی از انشا و ز رحمت حق
 دوام دولت و آرام ملک و جا
 که بطاعت و انصاف و عدل و خوف
 بند

بدور دولت سلجوق شاه سلطه شاد
 در آید از راه امید و احشام براه
 خصایصی که نخج بند کرد و افواه
 سر ملوک جهان ناصر عباده الله
 منور چنان که آسمان بطلعت ماه
 بروی دولت و بخشش و فرخ ناگاه
 اسیر بند بلای برادران در چاه
 که روزهای سپیدست در شبان
 بقاقت نرفتا امید از آن درگاه
 که بعد از این همه طاعت کند بعد
 که دست جو زمان از زمین کنی
 که که با تواند بود پره کاه
 نصیحت است بسمع قبولان بنش
 ثبات راحت امن میرو و رفعت
 چو دست همت حق بر سر نهاده
 ک

رفت

رفت

غیر من که اثر می کند در اینده	تو روشن آینه زاده در دیند بر
که دیر سال بانی بکام نیکو خوا	معلمان بد آموز را سخن بشنو
خدای عالمیانت نصیر باد و پناه	دعای زنده دلانت فقی باد و پناه

الموعظ

درویشی اختیار کنی بر تو انگری	ای نفس البر بدیده تحقیق بنظری
تو نیز با کدای محلت برابری	ای پادشاه وقت چو وقت فراسد
نوبت دیگری بگذاری و بگذری	کریج نوبت بدر قصر میسرند
با کس بسز نبیرد او عهد شوهری	دنیا زینت عثوه و دولستان و
این جرم خاک را که تو امروز بر سر	است زو که بر سر بسیار مردم آ
دیگر که چشم از او محصور داری	استی که این همه فرزندان او گشت
ول میبرد بجای اله اندر چو داری	این غول روی بسته کوته نظریب
در چه فکند غمزه خوبان سحر	باردت را که خلق جهان سحر از بد
بافس اگر بر آس و دانه که شاطری	مردی گمان میر که بر سر نجه است و زو
ای بی بسز میر که از گریه کمتر	باشیر هر دیت بک ابلیس صید کرد
در ورطه که سود ندارد و شنودری	شمار تا ننگندت پیروی نفس

سرور برهوا و هوس که دونه با
 دنیا بدین خریدنت از بی بصارتی
 تا جان معرفت نخذ زنده ات
 بس آدمی که دیو برشتی غلام است
 گر قدر خود بدانی قربت فرون شود
 چندت نیاز آرد و اندر بحسب
 پیدا است قطره که قیمت کجا رسد
 گیر گیمای دولت جاویدت از تو
 این مرغ پای بسته بدام هوا نشی
 باز سفید روضه انسی چه فایده
 چون بوم بدین مفکن سایه بر خراب
 آنرا ه دوزخست که ابلیس میرود
 در صحبت رفیق بد آموز همچنان
 راهی بسوی عاقبت خیر میرود
 گوشت حدیث می شود پیش پنجر

در کار آخرت کنی اندیشه سری
 ای بد معاملت بهمی سپنج مخبری
 نزد یک عارفان حیوان محقری
 بد صورتش نماید زیب تر از پری
 نیکو نماند باش که پاکیزه جوهری
 بشناس قدر خویش که دریای گوهری
 لیکن چو پرورش بودت از دری
 بشناس قدر خویش که گوگرد حمیری
 کی بر هوای عالم روحانیان پری
 کاندز طلب چو بال بریده کبوتری
 در اوج سدره کوش که فرخنده طایری
 بیدار باش تا می اورا راه سپری
 کاندز کند دشمن آنخته خجبری
 راهی بسوی ماویه اکنون مخبری
 در حلقه بصورت چون حلقه دریا

دعوی کن که برترم از دیگران بعلم
 از من بگوی عالم تفسیر کوی را
 بار و خست علم با هم بخر عمل
 از حدیثی بجای نیاورده شیطان
 علم آویت است و جوهر وی آیت
 هر علم را که کار نیست مری چه فایده
 امروز غره نصاحت که در چش
 فردا فصیح باشی و موقوف حساب
 و رصدا غرر بگوئی کنساره را
 مردان بسی و پنج بجائی رسیدند
 ترک هواست و او ای دریای فتن
 در کم زخوشتن تجارت نظر کن
 و زنی حسن مال کند فخر حکیم
 فراموشی خدا و گنج خلق با
 عممی که میروند بهر حال جدا کن

چون کبر گردی از همه دنان فخری
 گرد عمل نکوشی نادان منبری
 با علم اگر عمل نکشی شاخ بی بری
 و زجب جاه و طلب علم دیگری
 و زنه و دی بصورت انسان صوری
 چشم از برای آن بود آخر که بنکری
 هر نکته را همنوار دلائل نیادری
 اگر علقی گویی و غدری نیادری
 هر شوی کرده را بنو ذریب فخری
 تو بی حسنه کی رسی از نفس پیروی
 عارف بذات متونه بدلق قلندری
 اگر بهتری مال بگو هر برابری
 غرضش اگر چه بود کا و عینری
 این هر دو قرن اگر بگیرتی سکنری
 تا در رضای خالق چون بسبرری

مرک اینک آرد بایمانت پیچ
 فارغ نشسته نغمه ای و کام دل
 باری گرت بگو غم زان که دزد بود
 گنج بدست واقع بینی خلیل وار
 فرق غمیز و پهلوی نازک نهاده تن
 تسلیم شو که اهل تمیزی که عارفان
 فرزند بنده ایست خدا را غمش مخور
 گرفتار است گنج سعادت برای
 پیش از من و تو برنج جهانها کشیده
 آنرا که حقوق مقبلی اند از ازل خدای
 ز نهار سپید من پذیرا نه است گوشه دار
 ننگ از قیصر اشعث و انجیر دار از انان
 و امن کش ز صحبت ایشان که در شبت
 روزی زین بطلعت ایشان منور است
 در بارگاه خاطر سعدی خسرانم اگر

لیکن چه غم ترا که بخواهش نهدی
 باری ز تنگنای محدود ناوری
 از سر بنده غم و ریکانی و سروری
 در تن شکسته صورت بهای آری
 مسکین بخت بالشی و خاک بتری
 بر دگر گنج عافیت از گنج صابری
 تو کیستی که به زخا بنده پروری
 و در بدست رنج زیادت چه سیری
 طهرای نیکبختی و نیل بد اختر ی
 روزی نکرد چون کشد غل ببری
 بیگانگی مورد ز که در دین برابری
 در وقت مرک اشعث و در کور انجیر
 دامن کشان سندس و خضرند و عقی
 چون آسمان ز بهر و خورشید و شمشیر
 خواهی ز پا دشا سخن و او شاعر

ملک عجم گرفته بتیغ نخوری
با کف نو سوی چه زند سحر سامری
در شهر آگینه فرو شلست جوهری

که خیال در سرم آید که این چشم
بازم نفس فرور و از هول انقض
شرم آید از بضاعت بی قیمت و لیک

الیهی فی الموعظه

مگر این پنجبروزه دریابی
شرم بادت که قطره آبی
شیخ گشتی و پنهان شابی
میرود تیر چرخ پرتابی
نه نشیند اجل ز قصاصی
خانه در ممر سیلابی
و بر حسن آفتاب و مهتابی
و بر مغرب روی بجلابی
و بر بنی سر روی ابن خطابی
و بر بقوت عدل سهرابی
ز رخا ص کنه بطلابی

ای که پناه رفت و در خوابی
تا کی این باد که و آتش خشم
که گشتی و پنهان طفلی
تو بیازی شسته و زنجیر است
تا و این کله گو سفیدی هست
تو چراغی نهاده بر در باد
گر بر رفت سپهر و کیوانی
و بر برق روی بسیاجی
و بر تمکین ابل اعفانی
و بر نعمت شریک تالارونی
و بر میسر شود که سنگ سیاه

در باد و گرد ری	در بشو نخه چو برق بشتابی
ملک الموت را بجمله فن	نتوانی که خبر برتابی
نهای کمال نقصان است	گل بریزد بوقت سیرانی
تو که مبداء مرجع این است	نه شنوا و ابرک و اعجابی
خشت بالین کور یاد آور	ای که سب بر کنار اجابی
حققت زیر خاک خواهد بود	ای که در خواجگاه سنجابی
بانک جلالت نمی کند بیدار	تو مگر مرده نه در خوابی
بس خلایق فریفته است این	که تو لرزان بر او چو سیلابی
بس چیمان دیده این خشت	که تو چو پیمان بر او چو لب لابی
بس بگردید و بس بنجا برگشت	بر سر ما سپهر دولابی
تو مگر بعقل و ادراک	تو مگر بمجا و انسابی
ابلی صد دیتے و دیب	گر پوشد خری است عثمانی
نقش دیوار خانه تو بسوز	گر بهین صور قے و القابی
ای مرید هوای نفس عریص	تشنه بزد هر پتو جلابی
قیمت خوشتن خیس کن	تو که در اصل جوهره نامی

دست و پائی بزن بچاره وجه	که عجب در میان غرقا بے
عمد های شکسته را چه طریق	چاره هم توبه است و شتاب بے
بدربنی نیاز نتوان رفت	خزمتغری و اواسب بے
تو در خلق میرنی همه وقت	لاجرم فی نصیب از این باب بے
کی دعای تو مستجاب شود	که بیک روی در دو محراب بے
یارب از جنس پاچه خیر آید	تو کرم کن که رب ارباب بے
غیب دان و لطیف و سچو نی	تر پوش و کریم و تواب بے
سعدیاریستی از خلق مجوی	چون تو در نفس خود می تاب بے
جلای گریه است بر مصیبت پیر	تو چو کوکب استوزلحاب بے
با هم عجب خوشتر شب و روز	در گنج پوی عیب اصحاب بے
گر همه علم عالمت باشد	فی عمل مدغنی و کذاب بے
پیش مردان آفتاب صفت	باضافت چو کرم شب تاب بے
پیرگشتی وره ندانسته	تو نمپیری که طفل کتاب بے

فی مدح ائمه ائمه ابوبکر سعد زکری
بنوبت اند ملوک اندیرین سچ سرا
کنون که نوبت تست یکبار

چه دوستی کند ایام اندک اندک بخش
 چه مایه بر سر این ملک سروران
 تو مرد باشی بر با خود آنچه بخوا
 درم بجز رستمانان ز برزیت
 به حاجت خبر آید که مرد نظام مرد
 بخور مجاشش از ناله های دو دیار
 نیاز باید و نجات نه شوکت نه آس
 و خصلت نه بهمان ملک و باوردین
 یکی که گردن زور آوران تعه زن
 تیغ تیغ گرفتند بخوبان ملک
 چه هست چه حاجت بگر ز غم کو
 بچشم عقل مرا این خلق پادشاهانند
 سماع مجلس آواز ذکر قرآنست
 عمل بیار که رخت سرائی خرتست
 کف نیاز بجای بر کشای و ممت بند

که روز باریسین دشمنی است جمله با
 چو دور عمر سپر شد و آمدن آریاس
 که دیگر انش بحیرت گذاشتند بجا
 بنای خانه کنند و با هم فدا
 بسیم سوختگان زرنکار کرده مرا
 عقیق زیورش از دیدن غایبان
 بلند بانک چه سود و میان تنی در
 بگوش جان تو سپردم این گفت خدا
 و دم که از در پیارگان بلطف را
 تو بر بحر رفتی اجل و مهت و را
 چو دولتت چه حاجت تیغ خون
 که سایه بر سر ایشان فلند چه سما
 نه بانک طرب و آواز چنگ و ناله
 نه خود سوز کار ایدت نه غم سرا
 که دست فتنه به بند و خلایق کشا

بد او قند بدان باجرم که در مثل است
 بر آنکست که بازار خلق فراید
 بجای دل دشمن نشیند آن مغرور
 اگر تو قنچش خدایت هست
 و یا شرق و مغرب گیر و جنگجوی
 گرت بسایه آسایشی بخلق رسد
 نگوییت چو زبان و روان رنگ
 نکاه آنچه نوشتست عمر و نفیاید
 نریزد رفت نیاید آخرت طلعی
 بر روز خسر که فعل بدان و نیکان
 جریده گنفت عفو باد و تو بقبول
 بطعنه زده باد آنکه بر تو بد خواهد

به نیکمال
 ک
 جریمه

که مار دست ندارد ز قتل مار افسای
 عدوی مملکت آن بکشتش فرمای
 که بشود سخن دشمنان و دشمنای
 بچشم عفو و کرم بر شکستگان نجشای
 دلی بدست کن در رنگ خاطر نریزی
 بهشت بردی و در سایه خدا نمانی
 که ایرشک فشانی و بگره هرزای
 پس این چه فایده گفتن که تا بچشم
 بعلل و عفو و کرم گوش و صلاح از نی
 بخرا دهنی بیکمال نیک بود پهای
 سپید نامه و خوشدل عفو با خدا
 که بار دیگرش از سینه بر نیاید وای

وله انصا

که دست همت مروانست مید پاری
 که در حمایت صاحب دلان بسیاری

بر این چو قوت باز و سلطنت در
 جهان گشت و عدوت و ملک بخشش در

کرت شب بُندی هر بر سر تان حق
 بدولت تو چنان است این چنین
 بزریر سایه عدل تو آسمان بُنیت
 کف عطای تو گزینیت ابر رحمت حق
 بیخ شیوه درویش نیست تا گویم
 نگویمت که بفضل از کرام متناهی
 اگر چه این همه هستی نصیحت اولی تر
 بسی کوش که ناگه فرامخت نبود
 خدای یوسف صدیق را غریز نکرد
 شکوه و لشکر جاه و جلال فالت است
 چه روز به شب آورده بر احوال نفس
 که پیش از این آلیات و ظلمات
 خدای سلطنت در زمین دنیا داد
 به بندگی سر طاعت بنده که بر یابی
 بقای مملکت اندر وجودی که نیست
 کیت بر وز سر شدی جهان داری
 که خلق در شکم ما در بندیداری
 مجال آنکه کند بر کسی تمکاری
 چه نصرت است که بر تو روح عبادی
 مثال بحسب محیطی و ابر آزاری
 نگویمت که بعل از ملوک محاری
 که چند راه خلاص است و تو بیای
 که سر بخاری اگر روی شیر زنجاری
 بخور و بی و لیس کن بخور بکار داری
 ولی بکار نیاید بحسب نگو کاری
 چه باشد از بخت شبی بر روزاری
 و عای زنده و لانت در شبی
 ز بهر آنکه در او تخم آخرت کاری
 برفت از سر کرد و نگاه جاری
 که دست پیچ قوی بر ضعیف کاری

بدولت علم دین حق فرشته	بصولت علم کفر و زنگون ساری
چنانکه باقیامت کسی نشان ندید	بجز دو بان فرنگی و مشک تاناری
پس از گرفتن عالم چو کوچ خوابد	رواست که همه عالم گرفته انکاری
بونیک و بد چو بیدار شد شب آتین	که نام نیک بدست آوری و بکاری
صراط راست که داند در انجمن	کسی که نکند اینجا بر است بقاری
جهان ستانی شکر شمع مانند	بجامرانی درویش و سبکباری
چو کار بالحد اقا و هر دو یکسان	بزرگتر ملک و کمترین بازاری
ورین که ابل نیک بخت بخرد	بران امیر افش و هند سالاری
ترا که رحمت و داد است و دین	که بیخ دشمن و کجا جمله برداری
هر ژر سال نویم تپایی عسر تو باد	که این جنبانه دانه ز عقل نشماری
همین سعادت و توفیق بر فریت	که حق گذاری دنیا حق کسی نیازی

فنی طرح الملک المرحوم غزال دین تازی کوس	
بخرمی و بخیر آمدی و از اوس	که از صرف زمان و امان حق نادر
با اتفاق همایون و طلعت میمون	دری از شادی بر روی خلق شاد
هر مقام که پای مبارکت برسد	زمانه را زمرسد دست چو رو بید

بزرگ پیش خداوند بند ز باشد	که بندگان خدایش کنند آزادی
بهشت اگر چه پر آسایش است نازک	جز آن متاع نبینی که خود فرستادی
ترا سلام است دنیا و آخرت باشد	که هیچ خیرش ندی و دوا حق دادی
دعای زنده دلانت بلا بگرداند	نغم رعیت در ویش بر دوشادی
خدای غریب از تنبده راضی باد	وزان پدر که تو فرزند پر نمرزادی
ملوک روی زمین بر سواد نشورت	نموده سر خو قلم بر سواد عهد ادی

وله ایضاً فی الموعظه

دین روز جوانی و عهد بر نای	نشاط کو کی و عیش و شستن بانی
سرفروشی انداخت پیری اندیش	پس از غرور جوانی و دست بالائی
درین بازوی سر پنجانی که بر چپ	ستیز و دیر فلک ساعد توانائی
ز بهی زمانه ز یاد ایدار عهد شکن	چه دوستی است که باد و ستان بانی
که اعتماد کند بر موابب نعمت	که بهی طفل بخشی و باز بر بانی
بزار تر گسل بر چه خوبتر بندی	تباد و مشکنی بر چه خوشتر آرائی
بغم خویش کسی از تو کام بر گرفت	که در شکنج ناکایش نفس سانی
اگر زیادت قدر است و تغییر نفس	نخواستم که تقدیرن از زافرانی

مرا بلامت دیوانگی و سرسبکی
 شکوه پیری بگذارد و علم و فضل و ادب
 چو با قضا و اجل بر نمی توان آمد
 نه از بی مجلس انیس از کنار من بخت است
 و رنج خلعت زیبای حسن التعمیم
 بخار خط مغبر نشسته بر گل روی
 اگر زیاد فدا می پس بر بندیشی
 زمان رفقه نخواهد بگریه باز آمد
 بدو خجسته جاسه کامی بقدر کس درون
 چو خوان یغما بر هم زیند بنا کنی
 چو تخم خرافات پامال کنند
 برادران تو پیچاره در شری فرستند
 همیشه باز نباشد در دلخوشی چشم
 خیال بسته و بر باد عمر نیکه زده
 و مانع نخته که من شیر مرد و پیرانم

دولتی حش

میر انجم

ترا سلامت پیری و پامی بر جانمی
 کجاست جل خوانی و عشق بر نامی
 تفاوتی نکند گری و دانا می
 که بعد از او تصور شود شکیبائی
 بر استین تنم طراز زیبائی
 چنانکه مشک باورد بر سمنائی
 چو گل بعمر دور و روز غورتی
 آداب دیده اگر خون دل بیالائی
 که عاقبت بصیبت نکر دیکتائی
 زمانه مجلس عیش تیان بشامی
 و گریه روی اهر و نخل خرمائی
 تو همچنان ز سر کبر بر شریانی
 ضرورت که روزی بکل بر بندائی
 به نخر و ز که در عیش و در تماشائی
 برو که با سک بغض هم تو بر نامی

اگر بود دل مؤمن چو موم نرم نهاد
 بر آن زمان که ز تو مروی بر آید
 و گرجیل بر قی بعد باز پس
 سخن در از کنن سعد یا کوته کن
 و کرمایت تو فیت حق نیکه دست
 بخش بار خدایا بفضل و رحمت پیش
 نصیحتی نه سزاوار حضرت آورد
 زو که گریست روی نا امید می

تو موم نیستی ایدل که سنگ خانی
 درست شد تحقیقت که مردم آسانی
 که چاره نیست برون از شکسته
 چو روزگار به پیرانه سوز رخسار
 بدست سعی تو باد دست تانیه پیکار
 که در دمنده نوازی و حرم خیار
 اگر بخت غایت قبول فرما
 اکبار و دمس از کارگاه حلاوت

ایضاً فی الموعظه

و نیایم زو آنکه پریشان کنی ملی
 این پرخروزه همت ایام آدمی
 باری نظر بحال غمزان فقه کن
 آن پنج کمان کش و انگشت خط نویس
 درویش پاوشه شنیدم که کرده اند
 زان کنجهای نعمت و خوارهای مال

ز نهار بدکن که نکرده است عالمی
 آزار مردمان ننگد به منفعلی
 تا محمل وجود به بیستی مفصلی
 هر بندی اوقاده بجائی و مفصلی
 بیرون از این دو تهمه روزی سنولی
 با خوشتن بگو زبیر و نه خبر دلی

از مال و جاه و منصب دنیا و تخت
 بعد از هزار سال که نوشیروان گشته
 ای آنکه خانه بر روی سیلاب مسکنی
 دل در جهان بند که با کس وفا کرد
 مرگ از تو دور نیست و گریه هست
 بنیاد خاک بر سر آتش این سبب
 دنیا مثل بحر عمیق است پر تنگ
 و آنچه گفت گفت چون غلت ضرورت
 یعنی خلاف رای خداوند حکمت است
 آنکه که سرب بالش کورم نه باز
 بعد از خدای هر تصویری بعقل
 خواهی که رستگار شوی رستگار باش
 تیر از کمان چو رفت نیاید بسبب
 باید که قهر و لطف بود پادشاه را
 وقتی بلطف کونی که سالار قوم را

بهتر نام نیک نکردند حاصلی
 گویند از او هنوز که بوده است عاقلی
 بر خاک رود خانه نباشد معولی
 هرگز نبود دور زمان بی تبدیلی
 هر روز باز میر ویش پیش منبری
 بیرون نباشد از خللی یا تزلزلی
 آسوده عارفان که گرفتند ساحلی
 من خود با اختیار شینم بمغری
 امروز خانه کردن و فردا تحوی
 انوشیروانی که بمیانده تخیلی
 ناچارش آخر سیت میدون که اولی
 تا عجب جوی را نرسد بر تو مدخلی
 پس واجبست در همه کاری مایلی
 ورنی میسرش نشود حل مشکلی
 با کسکوی خلق بساید تحلی

وقتی بقیه کوئی صد کوزه نباشد
 مرد آدمی نباشد اگر دل نوزدش
 هرگز بیهوده چرخه حیات که شستی
 می کاروان برفت و تو خبری ندانی
 گریستن سخن درشت نگویم تو نشووی
 حق گوئی را زبان طاعت بود در
 تو راست باش تا ذکر آن راستی کنند
 خاص از برای وسوسه و نفس و دن
 تا هر چه گفته باشمت از خیر و حضور
 این فکر بگرین که بحثش نظر نیست
 و آن کسیت در زمانه که داور است
 نوین اعظم آنکه بتدبیر عقل و رای
 من خود چگونه دهم زخم از عقل و جلیع
 منت پذیرا و نه منم در بین پارس
 عمرت در از باد نگویم نه ارسا

که گیه چنان بکار نیاید که خنطی
 باری که بسند او غری افتاده در
 خرم کسی شود مگر از موت غافل
 تیر تیب کرده اند ترانیه محمسی
 بیدار آفتنه نبرد رنگ صیقلی
 حق نیست آنچه گفتم اگر هست گوی
 دانی که می سطراره نرقه است چلی
 شاید گر این سخن بنویسی بسیکن
 بعد از تو شمر سار نباشیم بجهلی
 مردم مخوین اگر دهمش جز بصلی
 و او است مرور ایمن و شمایی
 امروز در زمانه ندارد مقابله
 کس پیش آفتاب نکرده است شعلی
 و حق کسیت آنکه ندارد تقصیلی
 زیرا که ابل حق نه پسندند باطلی

نقست همیشه پیرو فرمان شرع باد
تا ببلدان بناله در آینه باد
همواره بوستان امیدت نغمه باد

تا بر سرش ز عقل بدار می موی
هر که که سر بر آورد از بوستان گل
سعدی دعا می خیر تو گویان چو بلبل

وله ایضا

گر این خیال محقق شدی به بیداری
خدا یار که تواند کرد از تو شکر و سپاس
ناید دشمنین بپالعه هر آنچه بخواهند
تو یاد هر که کنی در جهان بزرگ شود
اگر بر اهنری هستی با خطائی هست
جماعت شرع این دروغ شیرین را
و مرا که شکر و ثنای تو گفته ام همه عمر
و تو روی دختر و بلند طبع من بکشاکش
چو پیشش نه بنیم بناقصی ندیم
بر دم سیرت فرو نمی آید
من تا بروی نخواهم برای نادان دادن

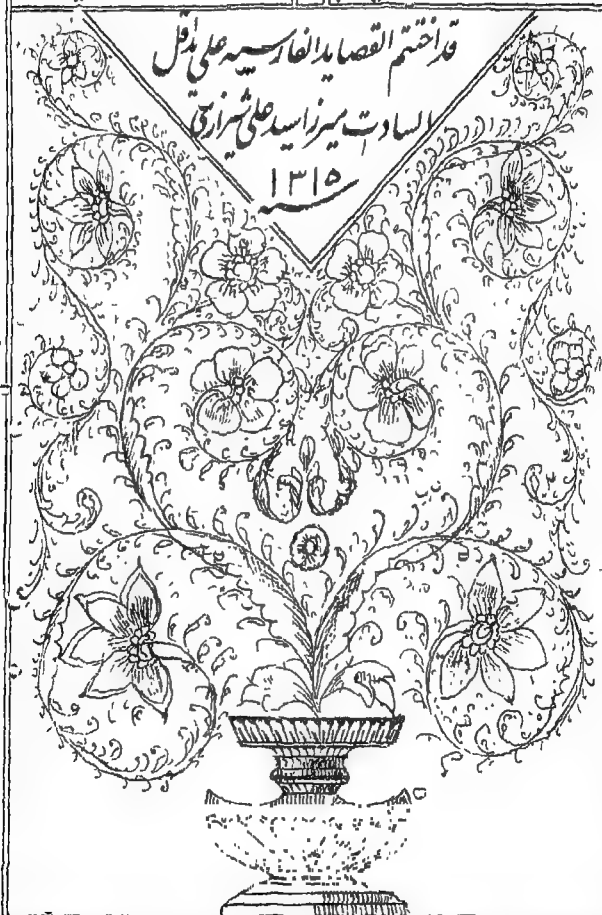
که روی غم بهایون ازین طرف داری
یکی منم که بشکرش کنم شکر باری
که دوست بر سر لطف آمدست دل داری
مگر که و یکیش از چشم خویش بگذاری
تو از مکارم اخلاق خویش یاد داری
اگر بر روز قیامت بود گرفتاری
مگر خدای بخیر دبر است کفکاری
که خانگیش بر آورد و دامنه بازاری
خلیفه زاده تحمل سپرد که خواری
به بسته ام در دکان زنی خریداری
که پیش طایفه مرکب به بیماری

خداي در دو جهانست بخراي خير و باد	که هر چه داد با ضحاک آن نزارا
ترا که همت و اخلاق فرو بخش است	به هر چه سعی کنی دولت پداری
همین سعادت و توفیق بر می پدست	که حق گذاری و ناقص کسی نزاری

قد اُختم القصاید الفارسیه علی بقل

السادت میرزا سید علی شیرازی

۱۳۱۵



NASEER PRESS, DUMEAT



صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۶	۱۱	جیش	جیش	۳۹	۹	دیده ام	دیدم این
۱۰	۹	تن آسانی	تن آسانی	۳۹	۱۵	در	بر
۱۸	۱۰	براه	براه	۴۰	۱	گردی	کردی
۱۸	۱۳	وگران	وگران	۴۰	۳	بکلی	نگلی
۱۹	۶	وعدہ	عدہ	۴۴	۱۳	چو	چون
۲۰	۶	سرو	تیر	۴۱	۲	روز جوانی	نقد جوانی
۲۱	۶	مردہ	تشنہ	۵۱	۱۰	از آن	از این
۲۲	۱۰	باد	عار	۵۲	۸	ر	بر
۲۵	۱۴	و شکر	ز شکر	۵۵	۲	لا تعجل	لا تعجل
۲۶	۵	چرخش و اجاق	چرخش و اجاق	۵۳	۱۵	زین	ازین
۲۹	۷	بوکر و سعد	بوکر و سعد	۵۶	۹	بالوئہ	بالئسہ
۳۰	۹	کفتش	کرفتن	۵۸	۸	دو بارہ	دو بارہ
۳۲	۳۲	کردند	کردند	۵۸	۱۲	ارادت	غایت
۳۲	۱۵	چین	چین	۵۸	۱۱	کد زبر	گار و بر
۳۴	۱۳	کز	کز	۶۲	۷	چو	چو
۳۵	۸	تا	تا	۶۴	۵	پای	نام
۳۵	۱۳	کز	کز	۶۴	۸	چو	چو
۳۸	۱	بدین خرام	بدین خشتین	۶۶	۱۰	زمان نعل	اوان نعل
۳۸	۴	مخاطب	مخاطب	۶۶	۲	شیرین	شرینیت
۳۸	۸	آزردہ	آزادہ	۶۶	۱۰	سایہ	سایہ
۳۸	۸	فکار	فکار	۶۶	۳	بدرہ	بدرہ
۳۹	۶	تحمل	تامل	۶۰	۱۱	بودہ	بودہ

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۷۱	۱	قضا	فلک
۷۲	۱۱	تارک سوشی	تارک موسی
۷۳	۳	کیم بیست	کوس است
۷۸	۱۱	آندو	اندود
۸۰	۱	گردی	کردی
۸۱	۱	اوست	تواست
۸۵	۳	مرو	مرو
۸۶	۱۰	تیز	وطند
۸۷	۱۳	سلطنت	سلطنت
۸۸	۱۲	کوی	گور
۸۹	۲	بر	بر
۹۹	۱۵	ازر	اندر
۹۰	۸	نم	نم
۹۰	۱۰	برنده ناکامی	خارشت کند ناکامی
۹۲	۶	آنت	آبست
۹۲	۱۳	ار	افز
۹۳	۱۲	امروز و روز	امروز و روز

CALL No.

5915/2134

ACC. No. 4811

AUTHOR

isil m'ish m

TITLE



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Rs. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over - due.